

راهی بسوی هفتم



راهی بسوی جهنم

نوشته

محمد برفر

پروماجراتر از این کتاب هرگز داستانی نخواهید

از انتشارات البرز

حقوق طبع محفوظ و مخصوص ناشر است

چاپ البرز

بهاء ۲۰ ریال

راهی بسوی جهنم

(ماری - تامپسون) قطیفه زرد رنگ حمام را بتن کرد. با دقت موهای طلایی خود را چلانید و از حمام بیرون آمد. در کریدور ایستاد و هوایی را که آمیخته با بوی کاکائو و گردو بود با لذت استنشاق کرد. طبعاً مادرش خانم (آگاتا) در اینموقع در آشپزخانه مشغول پختن شیرینی بود (ماری) در حالیکه تصنیفی رازمزمه میکرد وارد اتاقش شد. با نرمی حوله نمدار حمام را از بدن جذاب خود جدا ساخت و آنرا روی دسته کاناپه انداخت بعد با یکنوع سبک بالی مخصوص از اشکاف اتاق بلوز و دامن سرمه‌ای رنگی را بیرون آورد. آنها را بتن کرد و همانطور که سر حال مقابل میز توالت روی چهارپایه‌ای نشست و به شانه زدن موهایش پرداخت در همینموقع چشمانش به تصویر مادرش که در آینه تمام قد منعکس شده بود افتاد خانم (آگاتا) طول اتاق را پیمود و لب تخت خواب نشست و در حالیکه مجله‌ای را ورق میزد خطاب به (ماری) پرسید:

بدیدن دیک میروی؟

(ماری) در شیشه عطر کوچکی را برداشت بوی سکر آور عطر گرانبهای فرانسوی فضا را اشباع کرد. بعد همینطور که سر و سینه و گردن خود را بعطر آغشته میکرد با بی تفاوتی در جواب

مادرش گفت: بله مادر مگر عیبی دارد؟

پیرزن برخاست و در کنار دخترش روی چهار پایه‌ای نشست و با لحنی مسالمت آمیز با او گفت:

ولی عزیزم تو نامزد توماس هستی تو باید با پسر عمویت ازدواج کنی.

(ماری) درجا نیم‌خیز شد و در حالی که موهای بلونش وحشیانه یکطرف از چهره‌اش را پوشانیده بود عصبی و برافروخته فریاد زد:

ولی مادر... من توماس را دوست ندارم روح من در تسخیر کس دیگری است، خانم (آگاتا) متابعت او فریاد زد:
تو دیک را دوست داری؟ آری؟!

(ماری) همانطور که ناخنهایش را سوهان می‌کشید جواب داد:
بلی مامان من دیک را دوست دارم اصولاً نمی‌دانم شما چرا از دیک متنفر هستید؟!

برای اینکه او یک پسر خوش گذران و بی‌کار است. در ثانی پدرت تاکید کرده که تو باید روابط را با او قطع کنی!
(ماری) با عصبانیت سوهان ناخن را روی میز انداخته گفت چرا؟ برای این که روابط پدر دیک و او تیره است. برای این که پاپا در یک معامله تجارتنی شکست خورد و پدر دیک را مقصر می‌داند خفه شود دختر!

مع الوصف من از توماس متنفر هستم و معاشرت من با دیک ادامه می‌دهم چون جزء کالاهای پاپا نیستم که مرا به هر کس که دلش خواست بدهد!

خانم (آگاتا) که مباحثه را با دخترش بی نتیجه می‌دید لامحاله روش دیگری در پیش گرفت و بر دختر جوان نهیب زد:

مهدالك من بتو تا كيد مي كنم معاشرت خود را با اين
پسره و لنگار قطع كنى در غير اين صورت به ريجارد مي گويم تو را
ازارت محروم كند!

(ماری) ازجا برخاست درقبال اين سخن پوزخندی زد و با
حالتی عصبی اظهارداشت من به ارث پاپا احتیاجی ندارم ديك مرد
معهود من می تواند همه چیز را برای من مهیا كند.

(ماری) متعاقب این جمله مانتوی قرمز رنگ خود را پوشید
و از درب خارج شد. خانم (آگاتا) كه از این راه نیز نتیجه ای ندید
زیر لب غرید: دختره گستاخ.

(ماری) با عصبانیت پله ها را سه تا یکی پیمود و خود را به
طبقه اول رسانید در پائین پلكان مكث كرد صدای زمزمه و نفس-
هایی شهوت آلود از طالار پذیرایی مسموع می شد. پاورچین پاورچین
خود را بدرب بسته طالار رسانید و از سوراخ كلید بدرون نگرید
منظره داخل تالار واقعاً وقیح و غیر قابل قبول بود. (توماس) خلبان
اداره هواپیمایی و پسر لرد.

(تامپسون) فقید (روزینا) مستخدمه جوان منزل را نیمه
لخت در آغوش کشیده و میان هیجانان شدید روحی می خواست از
او متمتع شود. (ماری) بدوی می خواست مادرش را آگاه كند لیکن
بعد منصرف شد و با عصبانیت دوان دوان، خود را به باغ رسانید
در محوطه وسیع پارک بادمیان اشجار پیچیده هو... هو صدا میکرد
آفتاب كمرنگ زمستانی پرتو ضعیف خود را از لابلای شاخ و برگ
زرد درختان بر زمین و نیمكتهای پارک می انداخت ماری عجب لانه
از باغ خارج شد. ناقوس کلیسای کاتولیک (ایت اسکوار) كه یکی
از باشكوه ترین خیابانهای لندن بشمار میرود بطور لا ینتطع زنگ
می زد ماری بساعت خود خیره شد. چند لحظه بعد كورسی قرمز

رنگی از انتهای خیابان نمودار شد ماری توانست از پشت شیشه اتومبیل چهره بشاش دیک را تشخیص دهد. ماشین جلوی پای ماری ترمز کرد دیک که کتی چرمی بتن داشت و عینک ظریف سبزرنگی به چشم زده بود درب را برای ورود دختر جوان گشود و گفت: سلام جون، چطوری؟

ماری پاهای خوشتراش خود را بالا گذاشت و گفت: مرسی. پس از اینکه روی تشک اتومبیل کنار دیک قرار گرفت درب را بهم زد و مرد جوان اتومبیل را به حرکت درآورد. پارتی دیشب خوش گذشت؟

ماری صفحه‌ای روی گرامافون اتومبیل گذارد و در جواب دیک گفت: اوه عالی بود.

دیک بایک سرعت نسبتاً آهسته سرازیری (پیکادیلی) را طی کرد و اتومبیل را وارد خیابانی خلوت نمود در همین اثناء شورت سیاه رنگی که از خیابان (ایت اسکوار) در تعقیب آنها بود از سرعت خود کاست، چهره راننده از پشت شیشه اتومبیل قابل تشخیص نبود. زیرا شیشه‌های اتومبیل از نوع آبی قطور بود و در ثانی راننده کلاه کپی به سر گذاشته و عینک دودی بزرگی به چشم زده بود. وی در حالی که با تفنن بسیار برک پک می‌زد با حرکتی آهسته در تعقیب کورسی دیک بود در ماشین (دیک فایان) شادی حکمفرما بود صفحه کلاسیکی بر روی گرامافون می‌چرخید و آهنگی خوش طنین در فضای اتومبیل مسموع می‌شد. خیابانها از مردم خون سرد انگلیسی و پیر زنان اسکاتلندی که بطور محسوسی توی ذوق می‌زدند پر بود ماری با حالتی رویایی چشمها را برهم گذاشته بود و متبسمانه نجوا می‌کرد: دیک می‌دانی اکنون چه صحنه‌ای در نظرم مجسم است؟ کلبسای کنار رودخانه بو کینگهام، من لباس سپید عروسی بتن دارم

دستکشهای سپیدی بدست کرده ام و گل میخک سفیدی را می بویسم
تو هم لباس اسمو کپنکی به تن داری و در کنار من در محراب کلیسا
مقابل پدر روحانی ایستاده ایم آه دیک .. پدر روحانی خطبه عقد را
می خواند و عده ای در ماشینهای مجلل گلکاری شده ما را بدرقه میکنند.
دیک با اشتیاق لبان برجسته و گوشتالوی ماری را بوسید
وزیر لب نجوا کرد:

خیلی آتشین مزاج هستی جوننی.

ماری بدون توجه با او با همان حالت زیر لب گفت: دیک
حدس بزن ماه عسل را دلم می خواهد در کجا بگذرانیم؟
دیک در همان حال که جلوی خود را می پائید جواب داد:
خوب لابد در ژنو و .. یا آمستردام .
ماری شتابان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
اوه نه، دلم می خواهد ماه عسل را در جزیره (هونشو) و یا
(توکیو) باشیم تو آن خانه های کوچولو با دربهای کشویی.
دیک ابرو درهم کشید و گفت:

جداً تو دلت می خواهد ماه عسل برویم ژاپن؟
آره دیک، مگر عیبی دارد؟

اوه نه خیلی هم جالب است ولی ...

ماری جمله او را برید و پرسید: ولی چی؟

دیک مجدداً چهره او را بوسید و گفت:

عزیزم تو باید بگویی حالا کجا برویم.

هر کجا که دور از ازدحام مردم باشد.

دیک متبسمانه پرسید:

کنار رودخانه تمز چگونه جوننی؟ غروب آنجا واقعاً تماشایی است

ماری خود را کنار پسر جوان کشید و زمزمه کنان گفت:

عالیه عزیزم .. برو.

دیک در حالی که اتومبیل را کنار می زد لبخند زنان گفت :
آی .. آی بچشم ولی اول باید از سوپرمارکت همین خیابان مقداری
مشروب تهیه کنم، مسلماً تماشای غروب آفتاب با نوشیدن مشروب
لذتبخشتر است.

دیک پس از این جمله ترمزدستی را کشید و از اتومبیل پیاده
شد. ماری که سوزن گسرامافون را از صفحه موسیقی برمی داشت
اظهار کرد: زود بیا عزیزم توقف ممنوع ایستاده ای!
الساعه می آیم عشق من.

در همین موقع که دیک وارد سوپرمارکت شد چشمان ماری
از درون آینه اتومبیل به شورت سیاه رنگ افتاد که در عقب آنها
می آمد و با سرعت از پهلوئی کورسی گذشت و مستقیم پیش رفت ماری
تا چند لحظه مسیر او را با چشم تعقیب کرد. شوزلت در تقاطع دو
خیابان ناپدید شد. و در این هنگام دیک نیز با پاکت محتوی اغذیه
و مشروب از سوپرمارکت بیرون آمد و سوار اتومبیل شد. مفاجاً
مثل این که متوجه تغییری در چهره ماری شده باشد پرسید:

چرا ناراحت هستی ماری؟

ماری متوحشانه گفت:

دیک تو متوجه آن شورت مشکی شدی؟ ازایت اسکوارد در

تعقیب ما بود.

دیک با خنده جواب داد:

قطعاً مسورش با ما یکی است.

ماری بالا به گفت: ولی دیک من قسم می خورم اون در تعقیب

ما بود.

دیک به ما وراء خود نگرست لیکن چون اثری از شورت

ندید باستهزا بدختر جوان گفت: نکند خیالاتی شده‌ی؟ گوشورت؟
اوفهمیده ما متوجه‌اش شده‌ایم چونکه با سرعت از کنسار
من گذشت.

دیک اتومبیل را برآه انداخت و با تمسخر گفت: تو خیالاتی
شده‌ای عزیزم.

دیک خونسرد بود چون سخنان ماری را جدی تلقی نمی-
کرد. معهدا ماری بطور مبهمی دچار ترس شده بود و هر اسی ناشناخته
بر ضمیرش چنگ می‌زد از این که نتوانسته بود دیک را با خود هم
عقیده کند سخت عصبی بود خصوصاً این که پسر جوان او را متهم به
خیال‌بافی نیز کرده بود. ماری خود یقین داشت راننده آن شورات
در تعقیب آنها است و اکنون نیز بطریقی آنها را دنبال می‌کند. از
این فکر ترسی مفرط قلب کوچک وی را در خود فشرد. مفاجأة دیک
برای فیصله سکوت موحش اتومبیل نیشگون سختی از میان رانهای
دختر جوان گرفت و با خنده گفت:

عزیزم از این حالت مسخره بیرون بیا، بگو و بخند.

ماری که از سوزش جای نیشگون صورت زیبایش گلگونتر
شده بود ضربه آهسته‌ای به صورت دیک زد و با خنده گفت: دیوانه
بیشعور، مع الوصف این شوخی بی‌موقع برای چند لحظه‌ای ترس
را از چهره ماری دور کرد و وی با فتنه‌انگیزی خود را به دیک
فشرد. مرد جوان سیکاری از جیب بیرون آورد و میان لبان دختر
جوان قرارداد و گفت این ترس را از تو دور می‌کنند شمارهی پی‌ها
است که با ماری جوآنا به آسمان پرواز کن ماری کبریتی کشید و
سیکار مخدر را آتش زد لیکن ناگهان چشمان وحشت‌زده‌اش از آینه
اتومبیل به اتومبیل شورت افتاد.

بی‌اختیار جینگ خفیفی از گلو خارج ساخت معهدا همین که

خواست آن را به ديك نشان دهد کاميون سفيد رنگ بزرگی از
شورلت سبقت گرفت و چون سد سکندر جلوی آنرا گرفت.
ديک که متوجه تغيير حالت مجدد ماری شده بود با
عصبانیت گفت:

امروزتورا چه می شود ماری؟

دختر بیچاره وحشتزده گفت:

آن.. آن شورلت، ديك بخدا راست می گویم.

ديک وسیله آینه اتومبیل بعقب خیره شد لیکن چون طبیعتاً

شورلت مزبور را مشاهده نکرد بر دختر جوان فریاد زد:

ماری بخدا تو امروز عقلت را بتاراج داده ای! پس کوشورلت؟

چرا هذیان می گویی؟

پسر جوان دیگر فرصت اظهار عقیده ای را به ماری نداد و

بر سرعت ماشین افزود: دختر بیچاره به نحوه ای نمی توانست این

موضوع را به ديك بقبولاند لذا برگشت و بعقب خیره شد آفتاب

رفته رفته ناپدید می شد و توده نوری نارنجی رنگ از جانب مغرب

بسوی شهر هجوم آورده بود معهدالك از شورلت ناشناس اثری نبود

ماری با اصرار می خواست بخود بقبولاند که هیچ حادثه و رویداد

شومی در شرف تکوین نیست. معهدا دلشوره مجهولی چون خوره،

ذره ذره روح او را می خورد و او را در کابوسی هولناک فرو برده

بود. مخبر را دیو در اخبار صبح از مرد سادیسمی نام برده بود که

چندین زن بیگناه پس از تجاوز غیر عادی بطرز فجیع و هولناکی

به قتل رسانیده بود. هیچ بعید نبود سر نشین آن شورلت .. همان

دیوانه روحی باشد آه خدایا چه وحشتناک، اگر آن قاتل دیوانه او

را بکشد بعد که احتمالاً يك عابرویا افراد پلیس جسد او را پیدا

کنند چه می شود؟ ولی بعد با خود گفت:

اوه نه، من که تنها نیستم دیک در این مواقع برای من حکم یک حامی را دارد.

کورسی جاده کنار رود تمز را با یک سرعت تقریباً آهسته می پیمائید دیک اتومبیل را وارد راه باریکی از میان درختان اقا قبا و تبریزی کرد و پس از طی آن معبر تنگ درون محوطه تقریباً وسیعی خزید که از دو طرف در احاطه درختان بود و یک طرف را نیز آبهای متعفن رود فرا گرفته بود. اتومبیل متوقف شد و فی الفور یک پارتنی کوچولو در کنار رود بر پا شد. دیک لیوان شامپانی خود را بدست و بطرف ماری خزید. دختر جوان که مانتوی قرمز رنگ خود را بر روی چمنها مفروش کرده و روی آن طاقباز خوابیده بود هنوز ترس، در دیدگان آبی رنگش موج می زد دیک لب بر لب او گذارد و پس از گرفتن بوسه ای سکر آور و مطلوب گفت:

جوننی اخماتو باز کن.

ماری درجا نیم خیز شد و با لحنی که بطور محسوس ترس- آلود بود گفت:

دیک من میترسم دلم واقعه شومی را گواه میدهد. با ادای هر کلامی سینه های برجسته اش بالا و پائین می رفت و دیک را بهیجان می آورد تا جایی که مرد جوان طاقت نیاورد و او را در آغوش کشید.

دیک!

بله عزیزم؟

این کار را نکن!

دیک همانطور که دکمه های بلوز او را بازمی کرد هیچانزده گفت: چرا جوننی؟ خواهش میکنم امتناع نکن.

ماری دلش میخواست در مقابل پسر جوان مقاومت کند، گو

اینکه دیک بارها او را در آغوش کشیده و از او متمتع شده بود مع هذا آن غروب تفاوت داشت ماری میترسید، هراس داشت. با این حال قدرت مقاومت در برابر پسر جوان را نداشت حس کرد دکه سینه بندش گشوده شد و بعد زپ دامنش و.. بالاخره .. موهای دختر جوان روی زمین تقلامیکرد و خودش با اضطراب عجیبی مینالید مع هذا نمیدانست از هیجان است و یا.. ترس؟

نه دیک.. خواهش میکنم.

ناخنهایش با فشار در پشت دیک فرومیرفت ساقهایش در میان پاهای پسر جوان حلقه شده و قدرت مقاومت نداشت. ناگهان صدایی از لابلای درختان بهم پیچیده مسموع شد. صدایی چسندش آورده شمشیر کننده مثل.. کشیده شدن جسدی بر زمین، بدن دختر جوان در دیک آن سرد شد و ناخنهایش با فشار بیشتری دز کمر دیک فرورفت، اما این بار دیک هم متوجه شد و گوش ایستاد.

ماری برای این که جیغ نکشد. دستش را مقابل دهان گرفت دیک بلوز خود را پوشید و در حالی که خود نیز دچار ترس شده بود بدختر جوان گفت:

تو همین جا باش تا من سروگوشی این اطراف آب دهم. شاید دیک مزاحم منحرف باشد.

بعد چوب کلفتی از زمین برداشت و قدم بسوی بیشه زار برداشت در همین موقع ماری با ترس نالید:

دیک خواهش میکنم مرا تنها مگذار من میترسم.

دیک بجانب وی برگشت و با لحن اطمینان بخشی باو گفت:

ترس تویی مورد است عزیزم، هیچکس نمیتواند صدمه ای به ما براند.

بعد در میان درختان بهم پیچیده پیش رفت. صدای خش خش

نفس برهنوز شنیده میشد باضافه صدای وحشت انگیز دیگری که چون آوای چند در قبرستان های متروک شوم و چندش آور بود. از این اصوات بوی مرك می آمد بدن ديك مر قعش بود چوب میان دستش سنگینی می کرد.

هوا کم کم تاریک می شد و رنگ سبز درختان بسیاه مبدل شده بود ديك با احتیاط قدم بر می داشت علفهای خشك زیر پایش صدا میکرد ولی هنوز موفق بیافتن منبع آن اصوات مرعوب کننده نشده بود خون در عروقش بحالت انجماد بود ناگهان ایستاد آه .. مثل این که صداهای چندش آور خفقان گرفته بودند. سکوت هراس انگیزی بر پیشه زار سایه افکند تنها این سکوت را صدای مضمضز کننده آواز چند قورباغه واردك که از فواصل دور مسموع میشد در هم میشکست ديك همینطور که گیج و ارا ایستاده و احساس عدم تأمین می کرد مفاجاة صدای خش و خش را در قفای خود استماع کرد. با سرعت روی پاشنه پا چرخید ولی دیگر دیر شده بود. چون ضربه سهمگینی بر شقیقه اش فرود آمد و بدون کوچکترین مقاومتی بر زمین در غلطید. ولی قبل از این که بکلی از هوش برود دو پای کت و کلفت او را مقابل خود مشاهده کرد که در چکمه های قهوه ای فرورفته بود و بعد ضربه وارده که از يك باطوم بود سنگین بود او را از هوش برد. ديك بر اثر جیفهای لاینقطع و جگر خراشی بهوش آمد مثل این که در چند قدمی وی گلوی کسی را با کارد پاره می کردند موی بر اندام مرد جوان سیخ شد با خود اندیشید این جیفهای مرعوب کننده از ماری است دختر بیچاره شبیه هیستری ها جیفهای رساو گوش خراشی سر میداد که موی را بر تن شنونده راست میکرد ديك در حالی که دردی طاقت فرسا میان موهای خرمایی رنگش پیچیده بود و صداهای گنگی در شقیقه اش چون پاندول ساعت طنین می انداخت

ازجا پرید چون مالیخولیایی ها آشفته و پریشان بود جینهای ماری
که ازدوالی سه ثانیه تجاوز نمی کرد رفته رفته خفیف و به خسر و
خری خوف آورشبیبه شده بود و بالاخره وقتی که دیک بمحل مزبور
رسید جینها بکلی خفه شده بود. ناگهان ناله هراس آلودی از
گلوی دیک برخاست جسد ماری در کناره رود بر افتاده ضماظور
لخت و عریان درحالی که سرش درون آبهای متعفن فرو رفته و موهای
بلونندش چون سکندهای طلا در اطرافش موج میزد دستهای عریان
در دو طرفش آویزان بود. انعکاس انوار نقره فام ماه بر جسد خون
آلود چنان وهم انگیز بود که حالت تهوع به دیک دست داد و همان
دم می خواست استفراغ کند شبیه دیوانه ها بود سعی می کرد چشمانش
با جسد ماری تلاقی نکند زیرا بیش از این تاب تحمل دیدن این
منظره خوف آور را نداشت بدنش بار تعاش در آمده و بند بند وجودش
رامی لرزاند بالاخره بخود آمد درحالی که از مشاهده جسد ماری
رعشه بر اندامش افتاده بود سوار اتومبیلش شد و پا را بر روی پدال
گاز گذاشت. نمیدانست چه میکند فقط همین را میدانست که باید
از آن محیط وحشت می گریخت، قشری از خون که از شقیقه اش
تراوش کرده بود حالت خوفناکی بچهره اش داده بود خونها با
عرقی که از منافذ صورتش ترشح می کرد مخلوط شده و سوزشی
دردناک در چهره او انداخته بود. درحالی که کلمات نامفهومی را
زیر لب زمزمه میکرد. خود را بجاده اصلی رسانید. در همین
موقع دوستون از انوار زرد رنگ چراغهای اتومبیل بر کیسوسک
تلفنی در کنار جاده افتاد. معذالك از این که به پلیس تلفن کند یا
خیر؟ مردد بود. تاریکی سراسر جاده را در کام خود فرو برده بود
و درختهای دو طرف جاده با وزش باد بصورت موحشی به چپ و راست
متغایل میشدند. سرانجام دیک مصمم شد به پلیس تلفن کند. لذا ترمز

دستی را کشید و شتابان خود را به کیوسک رسانید. در حالی که شماره اداره آگاهی را بر صفحه تلفن تنظیم می کرد و حشترده به بیرون مینگریست. گویی قاتل ناشناس مترصد است تا کلك او را نیز در این محل خلوت و تاریک بکند. از این فکر بر ترسش افزون شد. حال از اینکه به یادآوری ماری توجه نکرده و او را استهزا میکرد سخت نادم و پشیمان بود. تلفن زنگ کشید. دیک با هیجان گوشی را قاپید صدای شخصی که از آن طرف او را مخاطب قرار داده بود چون نور امیدی در وجودش ریشه دوانید: هلو؟ اینجا اداره اسکا تلند یاردا! دیک گوشی را محکم در دست فشرد. سعی کرد حتی الامکان لحنش غیر عادی باشد چون احتمالاً در غیر این صورت امکان داشت بعدها برایش تولید دردسر شود. صدای مخاطب برای مرتبه دوم در گوشی پیچید:

هلو شما کی هستید؟ هلو؟

دیک گوشی تلفن را بگوش برد و با صدای خفهای گفت:

در حوالی رود تمز جنایتی اتفاق افتاده.

مخاطب با هیجان پرسید: شما کی هستید؟

یک غریبه نمیتوانم خودم را معرفی کنم.

دیک متعاقب این جمله مکاتبه را قطع کرد. بایستی گوشی

را بروی تلفن گذاشت و از کیوسک بیرون آمد. هوا سرد و ابری

بود و احتمال ریزش باران میرفت دیک مضطربانه پشت فرمان

کورسی نشست و سوئیچ را چرخانید.

نور افکنهای قوی پلیس بیشه زار را تا فواصل دور روشن نموده

بودند. باران ریزی از آسمان میبارید و محوطه جنگلی را گل آلود

کرده بود. جسد ماری را بوسیله برانکاردی به نعش کش انتقال

داده و روی آنرا پارچه سفیدی کشیده بودند و اکنون مأموران

اسکاتلند یارد در حال تحقیق اطراف صحنه جنایت بودند. آنها در
وحله اول موفق شدند بر گوشی تلفن کنار جاده لکه های بزرگ خونی
را مشاهده کنند که تقریباً دلمه شده بود و اکنون نیز بلوز و دامن
و همچنین لباسهای زیر دخترک را باضافه چند بطری نیمه مشروب
و نیمه های دوسا هندویچ ران خوک که در زیر باران تقریباً خیس شده
بودند درون جامه دانی گذاشتند. کار آگاهی که مأمور این قضیه بود
مردی خرمایی مو و بین ۳۰ تا ۳۵ سن داشت. هیكل عضلانی وی در
بارانی تیره و کلاه شاپو خیلی خشن می آمد. در حالیکه سیکار برگی
با تفنن دود می کرد به پزشک قانونی که معاینات خود بر روی جسد
خاتمه داده بود گفت: آقای هاردمن قتل در چه ساعتی اتفاق افتاده؟

دکتر عینک ذره بینی را بر روی بینی عقابی خود جابجا کرد
و جواب داد: بین هفت الی هفت و سی پنج دقیقه! بعد افزود:
طبعاً قاتل یک شخص غیر عادی و احتمالاً یک بیمار جنسی بوده.
چون علاوه بر هشت ضربه وارد کرده کارد بر دختر نگون بخت بساو
تجاوز هم شده!

کار آگاه به کناره رود خیره شد. آنجا که تا چند لحظه
پیش جسد دختر جوان افتاده بود. یک مار ماهی بزرگ در آب تکان
می خورد. بعد از دکتر پرسید:

جسد احتیاج به تشریح دارد؟

بلی مسلماً طبق معمول روی اینگونه قتلهای وحشیانه باید
مطالعاتی صورت بگیرد.

عکاس پلیس که جوانی ژولیده مو بود پس از تهیه عکسهای
ضروری از زوایای مختلف صحنه جنایت و جسد از کار آگاه پرسید:

آقای فینچ شما فکر می کنید کار آن بیمار روانی باشد؟ فینچ
سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

بطور قطع خیر، زیرا قتل در ساعت هفت بعد از ظهر اتفاق افتاده در حالی که بیمار روانی مذکور حدود ساعت شش توسط مأمورین دستگیر شد.

شعاع نور افکنها بر آبهای تیره رودخانه متوجه شد دو قایق موتوری بزرگ غرش کنان طول و عرض روخانه را تجسس میکردند در حالی که قلابهای مغناطیسی خود را جهت یافتن آلت قتاله که احتمال میرفت پس از ارتکاب بجنایت آنرا برود پرتاب کرده باشد در رود فرو کرده و هر چند یکبار با اجسام و اشیاء بزرگ و کوچک و لجن آلود بیرون می آوردند. بالاخره جسم مورد نظر پیدا شد. يك دشنه بلند و برنده .

پس از آن نور افکنها خاموش شد و سکوتی مطلق بر آن جا سایه انداخت.

مأمورین پلیس سوار جیب شده با سرعتی آهسته در قفای آمبولانس جاده را طی میکردند.

دکتر هاردمن که در کنار فینچ روی تشک اتومبیل لمبیده بود سر صحبت را باز کرد و از کار آگاه پرسید:

سبنور فینچ نظر شما درباره این جنایت چیست؟

کار آگاه جواب داد: این طور که از صحنه جنایت استنباط میشد قاتل با مقتوله آشنایی داشته هر دو به این نقطه می آیند و به میخوارگی می پردازند. پس از آن مقتوله بر اثر تأثیر مشروب و جهت ارضاء امیال جنسی خود با طیب خاطر لخت میشود و با قاتل به عشق بازی میپردازد. چون اصولاً اگر قاتل میخواست به زور به مقتوله تجاوز کند قطعاً خراش و یا پارگی در لباس مقتوله ایجاد میشد در صورتیکه لباس مقتوله در گوشه ای تا شده بود این فرضیه را می رساند که مقتوله با قاتل دوست بوده .

دکتر هاردمن با کیاست پرسید.

ولی قاتل چه نفی از این جنایت می برد؟

فینچ پکی به سبگار خود زد و پس از فرستادن دود آن بخارج

اظهار داشت:

بدبختانه این برای ما مجهول است، در ضمن این نیز برای

ما نامعلومه که قاتل چرا پس از ارتکاب جنایت به پلیس تلفن زده،

چون از لکه های خونی که بر روی تلفن کیوسک بدست آمده مشهود

است که کسی که به پلیس تلفن زده خود قاتل بوده!

مأموری که ماشین را هدایت می کرد اظهار عقیده کرد.

پس بنا بر این فرضیه قاتل را در میان نزدیکان مقتوله جستجو کنیم؟

فینچ ته سبگار خود را از پنجره اتومبیل بیرون انداخت و

در جواب گفت:

بلی صد درصد .

کار آگاه را برت فینچ در صندلی دسته بلند خود جایبده

و در حالی که سبگار برگی را زیر لب می جوید به سه نفری که در

مقابلش نشسته بودند نگریست آن سه نفر قیافه های ترار و متوحشی

داشتند و در واقع حق داشتند زیرا عزیزترین کس خود را در یکشب

وحشت انگیز از دست داده بودند لباسی که آقای ریچارد تامپسون به

تن داشت گرانها بود معهذا در تنش چروک شده بود چشمانش از فرط

گریه قرمز و در طی این چند ساعتی که فهمیده بود ماری کشته شده

با اندازه ده سال پیر شده بود خانم آگاتا بی نهایت رنجور و دردمند

بنظر میرسید. ولی در این میان (توماس) لباسش شیک بود سرش روغن

زده و در زیر لوسترموهای سیاهرنگش برق میزد مع الوصف وی نیز

فراحت و مضطرب بود ساعتی که در بالای جایگاه فینچ قرار داشت

و بدنه ای زیبا با اعداد مطالدا داشت چهار صبح را اعلام نمود فینچ

فنجان شیر خود را که بخار مطبوعی از آن برمیخاست به لب برد و پس از نوشیدن جرعه‌ای از آن مفاجأة از توماس پرسید: سینیور اینطور که بنظر میرسد شما خود را نپاخته‌اید لباس اطو خورده، موهای چرب شده... توماس در جاتکانی خورد و مضطربانه گفت:

آقای کار آگاه من تا ساعت سه بامداد در کلوب افق نقره بودم و اگر عمویم تلفن نمیکرد تا کنون نیز از مَرَك دختر عموی بیچاره ام آگاه نبودم.

ریچارد تامپسون مداخله کرد:

آقا شما در حدس خود اشتباه میکنید، یعنی فکر می‌کنید توماس قاتل است؟! ولی من این را تکذیب می‌کنم! شما باید قاتل اصلی آن رذیل‌بیشرم را دستگیر و به سزای اعمالش برسانید!

توماس لب پائین خود را بدندان گزید و فینچ گفت:

سینیور منظور من این نبود که برادرزاده شما قاتل است بلکه این سؤال را بدون هیچ معیاری کردم!

در همین موقع تلنگری بدرب نواخته شد. کار آگاه گفت: بفرمائید.

مأموری او نیفورم پوش وارد شد. در میان دستش یک ورقه ماشین شده و قبضه کاردی دیده میشد. آگاتا از مشاهده کارد جینگ رسایی کشید معه‌ذا توماس او را آرام کرد.

مأمور ورقه تایپ شده و کارد را با نزاکت جلوی کار آگاه گذاشت و از درب خارج شد. فینچ سرسری نظری بکاغذ انداخت مضمون آن چنین بود:

کارد مکشوفه را بمرحله آزمایش گذاشتیم بر تیفه آن که در زیر اشعه مافوق بنفش قرار گرفت. خونهای میکروسکپی ریزی بدست آمده که از نوع B منفی یعنی از نوع خون مقتوله میباشد.

معهدالك خونهای روی تلفن کنار جاده و همچنین مقادیر خونی که دریشه زار البته در فاصله ۶ تا ۷ یاری از جسد بدست آمده غیر از خون مقتوله و مسلماً خون قاتل میباشد در ضمن هیچ آثار انگشتی بر روی بطری‌های مشروب بدست نیامده. چون طبیعتاً قطرات باران تمام آثار موجود بر آنها را شسته فینچ کارد را برداشت و با دقت بآن خیره شد و بعد زیر لب گفت: يك كارد دسته صدفی بسیار بران.

سپس روی خود را بطرف صورت ریچارد تامپسون برگردانید و پرسید: شما چی فکر می کنید سینیور؟ مثل ما عقیده دارد قاتل با دختر شما آشنایی داشته؟

من یقین قطعی دارم حتی قاتل را هم میشناسم!

فینچ پرسید: خوب او کیست؟

يك پسر ه رزه به اسم ديك فايان!

آیا شما این را حدس می زنید و یا این که یقین دارید؟

آگاتا با زاری نالید:

دخترم غروب آنشب شوم با او به گردش رفت!

فینچ هیجانزده فریاد زد:

چرا همان بدو! نگفتید؟

ریچارد تامپسون جواب داد: آقا مرك ماری هوشی برای ما

نگذاشته.

خوب آدرس ديك فايان را بلدید؟

توماس برای اولین بار مهر سکوت را از لب برداشت و گفت:

محله وست اند خیابان شماره ۳ ساختمان ۴۴

کار آگاه فینچ آدرس ديك فايان را یاد داشت کرد. بعد از

جا برخاست و پس از این که کلاه شاپوی خود را از جارختی زاویه

تاریک اتاق برداشت و بسر گذاشت و گفت: شما میتوانید بروید ما خودمان بقیه کارها را درست و قطعاً قاتل را پیدا و بسزای عمل زشتش می‌رسانیم.

ریچارد تلمپسون با لحن اندوهباری گفت: می‌خواهم جسد دخترم را ببینم!

فینچ فکری نکرد و جواب داد: بسیار خوب ولی متأسفانه سینیوریتا نمی‌توانند بیایند!

آگاتا ضجه زد: آخر چرا، مگر یک مادر حق ندارد برای لحظه آخر جسد جگرگوشه‌اش را به بیند؟! که سعی می‌کرد او را آرام کند بدو گفت:

مادر استدعا دارم به سخنان آقای کارآگاه گوش دهید شما طاقت دیدن اتاق کالبد شکافی را ندارید!

بالاخره پیرزن بدبخت آرام شد و کارآگاه فینچ به اتفاق آندو توماس و ریچارد از اتاق بیرون آمدند...

وقتی وارد اداره کالبد شکافی شدند. بوسیله آسانسور به طبقه چهارم رفتند و آنجا پس از طی طول کریدور مقابل دربی بزرگ ایستادند و فینچ با آنها گفت:

آقایان بر اعصاب خود مسلط باشید، ما از روی اجبار جسد مرحومه ماری را تشریح کردیم!

هر دوسر خود را به علامت مثبت تکان دادند و کارآگاه درب را گشود. بوی تند کافور و الکل و چند نوع داروی ضد عفونی دیگر که در فضای سالن پیچیده بود استشاق را صعب و دشوار می‌ساخت سالن مستطیل شکل کالبد شکافی به وسیله چراغهای فلورسنت روشن بود و گوشه و کنار سالن تعداد زیادی برانکار چیده شده بود

که غالباً همه پراز اجساد بود. دکتر هاردمن بطرف آنها آمد در حالی که يك دفترچه و قلمی بدست داشت. نگاهی ازورای تیشه‌های براق عينك به آنها کرد و گفت:

قطعاً می‌خواهید جسد میس ماری را به بینید؟ لطفاً با من بیایید! در طول سالن برآه افتادند. کف سالن بوسیلهٔ موکت سپید رنگی و فروش بود و پاهای آنها احساس نرمی خارق‌العاده‌ای میکرد. جسد میس ماری شماره ۴۴... آهان اینهاش.

دکتر هاردمن متعاقب این جمله بالای برانکاری ایستاد و پارچه خون‌آلود را از جسد ماری کنار زد. رایحهٔ زننده الکل از بدن دختر ك استشمام می‌شد. ناخودآگاه آهی از گلوی توماس خارج شد و دو قطره اشك بر گونه‌های چروکیده و سرخ رنگ ریچارد تامپسون غلطید.

دکتر هاردمن عينك خود را از روی چشم برداشت و اظهار کرد سینیور تامپسون جواز دفن صادر شده، شما میتوانید جسد دخترتان را تحویل گرفته بخاک بسپارید.

مفاجاً بنض ریچارد تامپسون ترکید و با گریه نالید:

دختر بیچاره من.. چرا.. آخر چرا باید به این روزی بیتی؟

فینچ دوستانه شانه او را تکان داد و اظهار کرد:

خواهش می‌کنم سینیور... آرام باشید.

توماس که آنجا ایستاده بود بازوی مرتعش عمویش را گرفت و او را بروی نیمکتی قرارداد. در این هنگام فینچ که به سوی درب رفته بود در مدخل ایستاد و گفت:

امیدوارم موفق شوم قاتل را به سر پنجهٔ عدالت تحویل دهم.

فینچ سوار يك تاکسی شد پشت خود به صندوق اتومبیل داد و

به راننده امر کرد:

برو وست اند!

هوای صبحگاهی آمیخته با يك خنکی مطبوع بود. بطوری که فینچ در اعماق وجود خود احساس يك سبکی توأم با لذت می کرد. تا کسی بر حرکتی سریع از معابر و خیابانها می گذشت. فروشگاهها و ساختمانها و حتی آدمها در مقابل فینچ می رقصیدند مگر خود نمی دانست از سرعت زیاد تا کسی است و یا عواملی دیگر؟

تا کسی پس از مدتی وارد وست اند شد و پس از طی خیابانهای متوالی مقابل درب سبز رنگ بزرگ يك ساختمان مجلل ایستاد فینچ سکه ای براننده داد و از تا کسی پائین آمد و با گامهای آهسته بطرف درب ساختمان رفت و چون متوجه شد اشتباه نیامده شامتی زنك را فشرده. مدتی گذشت تا درب بروی پاشنه چرخید و فینچ زن جوانی را در مدخل مشاهده کرد که بیست الی بیست و پنج سال سن داشت موهایش بور و با این حال آشفته بود. ربدشامبر سبز بدن نمایی که بتن داشت پستانهای گرد و خوش فرم او را که بر سینه صاف و لطیفش می لغزیدند کاملاً عیان نموده بود ساقهایی کشیده، رانهای گوشتالو و در عین حال صاف و شکم کوچک و اندکی برجسته اش چنان مینمود که از زیر دست يك استاد ماهر مجسمه سار پیرون آمده وی در آن میان فقط يك شورت کوچک سیاه رنگ پیا داشت که حاشیه لبه های آن برجستگی هوس انگیزی برانهای صورتی رنگش داده بود دخترك چشمان آبی و مخمور خود را به فینچ دوخت و در حالیکه گونه های برجسته اش بر اثر خنده ای ملیح چال افتاده بود گفت: بله آقا فرمایشی داشتید؟

فینچ کارت شناسایی خود را در مقابل چهره زیبای او گرفت و گفت: از اسکاتلند یارد سینیوریتا با سینیور دیک فایبان امری خصوصی دارم.

دخترك ابرودرهم كشيده و با لحنی مضطرب پرسید:
مگر چه اتفاقی افتاده؟

كاميون بزرگی كه پوستره‌های يكنوع بيسكویت بر بدنه
نارنجی رنگ آن التصاق شده بود غرش كنان از آنجا گذشت. فینچ
كه وارد حیاط شده بود اظهار داشت:

آیا امکان دارد پپرسم شما چه نسبتی بادیك فایبان دارید؟
اوه بله من گرل فرند او هستم!
از درون ساختمان مربعی شكل انتهای باغ صدایی برخاست:
اونجا كیه كارین؟

دختر جواب داد: با تو كار دارند ديك!
بعد دخترك بجانب فینچ برگشت و گفت:
لطفاً بفرمائید.

فینچ در قفای كارین براه افتاد. در او اسطجاده شنكش دختر
جوان ایستاد و با كنجكاوی ترس آلودی پرسید:
بگوئید چی شده آقای كار آگاه، خواهش می‌كنم!
فینچ كه از مشاهده بدن نیمه عریان او دچار احساسات عجیبی
شده بود قدمی بجلو برداشت. و در حالی كه بوی عطر دل‌انگیز او را
با لذت استنشاق می‌کرد گفت:

مادموازل كارین، ماری تامپسون كشته شده و بوی فرند شما
در مظنه اتهام قرار گرفته.

اوه خدای من، یعنی آن طفلك بیچاره كشته شده وای.
كارین صورت خود را میان دستها پنهان نمود و هو حق
گریه‌اش بلند شد و در همین حال با صدای بریده‌ای گفت:
مع الوصف.. امکان ندارد ديك قاتل باشد خدای من خودت
شاهدی، آخه چرا ديك باید دست به این عمل زشت بزنده ماری

که از همه لحاظ خود را در اختیار او گذارده بود.
فینچ که فکری ناگهانی چون صائقه از مخیله اش گذشته بود
غافلگیرانه سؤال کرد.

شما چی؟ آیا ناراحت نمی شدید؟
کارین ناگهان دست از گریه برداشت و نگاهی ملامت آمیز
به کار آگاه انداخت و جواب داد:

نه .. برای چی ناراحت شوم؟ چون من اصولاً فردی امل
نیستم و بیک مرد حق می دهم هر چند که بخواهد دوست دختر در
اختیار داشته باشد! و بیک هم از این استثناء برخوردار بود. صرفاً
من و ماری هیچگاه با هم محض خاطر بیک مشاجره و منازعه نداشتیم
در صورتی که هر دو وی را به حد پرستش بیک بت دوست داشتیم.
در همین اثنا فینچ خود را با مرد جوانی مواجه دید. وی
از ساختمان رو برو بیرون آمد و در همین حال که ربد شامبر قشنگی بر
روی پیژامه خواب خود پوشیده بود منگوله بند آنرا می بست.
موهای خرمایی اش روی پیشانی صاف و زنانه اش ریخته و .. بینهایت
عصبی و کسل بنظر میرسید. در حالی که از دیدن فینچ جا خورده بود
متعجبانه پرسید:

فرمایشی داشتید آقا؟

شما سینیور بیک فایان هستید؟

بلی خودم هستم.

فینچ کارت شناسایی خود را در مقابل چشمان پف کرده وی
گرفت و گفت: از اسکا تلند یاردا!

سراپای بیک را ارتعاشی محسوس فرا گرفت و پرسید:

مگر خدای نا کرده اتفاقی افتاده؟

فینچ از روی تمسخر پرسید:

کارین متوحشانه دیک را مخاطب قرار داد و گفت:
دیک اومی خواهد در باره مرک ماری از تو تحقیق کند!
دیک تظاهر به نادانی و وحشتزدگی کرد:
اوه خدای من ماری مرده؟ نه این غیر ممکن است.
فینچ با لحن کوبنده‌ای گفتار او را تکمیل کرد:
بلی سینیور در کناره رود تمزوبا وارد آمدن هشت ضربه
کارد بر بدنش!

دیک شقیقه‌اش را در دست گرفت و زیر لب نالید:
اوه نه خدای من... این باور کردنی نیست.
فینچ گفت: سینیور تصمیم دارم چند سؤال از شما بکنم!
دیک مثل این که تازه متوجه بی‌ادبی خود شده بود، چون
مفاجاً گفت:

اوه سینیور معذرت می‌خواهم که شما را این‌جا نگهداشته‌ام
خواهش می‌کنم بفرمائید داخل.

دیک خودش فینچ را بساختمان و سالن پذیرایی راهنمایی
کرد. در تالار پذیرایی فینچ با تعارف دیک درون کاناپه آبی رنگی
لمید و مرد جوان خود پس از این که در مقابل کارآگاه روی
مبلی نشست به کارین گفت:

عزیزم لطفاً صبحانه‌ای درست کن من سخت گرسنه هستم در
ضمن یک چیزی هم تنت کن سرما نخوری!

کارین از وجود کارآگاه احساس نازاحتی میکرد معذالك
کماکان خونسردی خود را حفظ می‌نمود.

نیمرومی خوری؟

دیک نگاهی کوتاه با وانداخت و اظهار داشت: اوه عالی‌عزیزم

عسل و تخم مرغ تو یخچال است وقتی کارین از آنجا دور شد دیک
کار آگاه را خطاب قرارداد و در حالی که سایه های ترس و هراس
در صورتش سایه انداخته رفته رفته آنرا منقبض میکرد پرسید:

شما بجهت ماری را مقتوله حساب کردید؟

برای این که او واقعا کشته شده!

اوه نه خدای من چطور؟

فینچ بجای جواب نگاه خود را به (اکواریوم) بی که در
گوشه سالن بسبک زیبایی نصب شده بود دوخت (چند ماهی گلی
کوچولو در قفسه شیشه ای اکواریوم سر بدنبال هم گذاشته و در آن
میان لهو مانند بدور عروس دریایی زیبایی که گذاشته در میان سنک
ریزه ها و خزه های لولید گردش میکردند) فینچ از تماشای آن منظره
تبسمی کرد و دیک گفت:

شاهکار پدرم است خیلی به این اکواریوم علاقمند.

فینچ که دنبال مقدمه ای جهت شروع سخن اصلی میگشت

اظهار نظر کرد:

بله هر کس بیک مجموعه تزئینی و هنری علاقه دارد معهذ
در این میان علائق و عقاید آن ها با هم تبانی ندارد صرفاً بعضی ها به
گردآوری تمبر، بعضی ها به کبریت و حتی عده کثیری هستند که به
تدوین پوسته های سکسی عشق می ورزند.

دیک جعبه سیکار نقره ای را از روی میز برداشت و سیکاری
تعارف کار آگاه کرد. لیکن چون فینچ رد کرد خود دانه ای بدهان
گذاشت و کبریت کشید. در این اثنا نگاه جستجوگر فینچ به چیز
تازه ای خورد که تا آنوقت به فکرش خطور نکرده بود. سردیک
باند پیچی شده و خونهای روی باند هنوز تازه بود و می شد گفت
که مدت زیادی از ترشح آنها نگذشته بود. ناگهان بیاد شب قبل

افتاد و خونهایی که در قتلگاه با استثناء خون مقتول ریخته بود. و آنوقت در حدس خود که ممکن است این پسر با ظاهر ظریف و زنانه و تقریباً معصوم مسبب این جنایت هولناک باشد پا بر جاتر شد. و لذا اولین سؤال خود را که آکنده از سوءظن بود بر زبان آورد.

سرتان را چرا باند پیچی کرده اید؟

دیک خودش را باخت و تمجیح کنان جواب داد:

اوه... دیشب سخت تشنه بودم لَسْدا برای نوشیدن آب تصمیم گرفتم به آشپزخانه بروم ولی بعلت تاریکی پایم لغزید و از پلکان سقوط کردم.

دیک سعی نمود این حرفها را در کمال خونسردی و در واقع طبیعی و گمراه کنند، بر زبان بیاورد معهداً فینچ همان بدو دست او را خواند و فهمید وی دروغ می گوید لذا برای سنجش فرضیه خود اظهار داشت:

میتوانید محل اصابت شقیقه اتان را با پلکان نشان دهید؟ چون اصولاً باید آثاری از خون شما در روی پلکان در اثر تصادم باقی باشد؟

دیک تکان محسوسی خورد که از نگاه تیزبین فینچ پنهان نماند سپس با عصبانیتی که از او بعید می آمد به کار آگاه گفت:

شما از این سئوالات چه منظوری دارید؟

فینچ چشمانش را به میز مقابل دوخت و پرسید:

آقای فایان خون شما از چه گروهی است؟

متعاقب این سؤال سکوتی وحشتناک بر سالن حکم فرما شد دیک با آشفتگی ناخن هایش را در کف دست دیگرش فرو میگرد، آه این کار آگاه فضول از این سئوالات پی در پی چه منظوری دارد. لعنت بر شیطان.

نگاهش را به فینچ دوخت کار آگاه سر برداشت و مجدداً گفت:
خواهش می‌کنم ازدادن جواب طفره نروید.

نگاههای هر دو بهم تلاقی کرد معهذا ديك از تکلم اباداشت
اشکال ندارد سینیور در اداره پلیس معلوم می‌شود!

این جمله فینچ پسر جوان را درجا تکان داد و با لحن
متوحش و در عین حال تندی به کار آگاه گفت:

چی اداره پلیس؟ به چه جرمی مرا با اداره پلیس جلب می‌کنید؟
به جرم قتل میس ماری تامپسون!

دیک زهر خندی زد و در پی آن افزود:

آقای کار آگاه میدانید افتراء يك جنایت به پسر يك لرد
چه عواقب ناگواری برای شما در بردارد من میتوانم با يك تلگراف
پدر و مادرم را بلندن بکشم و آنوقت پدرم نتیجه این بهتان شمارا
کف دستتان خواهد گذاشت!!

فینچ با خشونت غرید: من مأمور قانون هستم و پیه همه چیز
را بتم می‌مالم بنا بر این اگر هر کس مرتکب جرمی شود اورا تحت
تعقیب می‌گیرم!

دیک اندکی آرام گرفت و گفت:

معهذا شما مرا بدون جهت متهم می‌کنید زیرا برای اثبات
حرف خود هیچگونه مدارکی دال بر گناه من ندارید!
آیا شما دیروز عصر با ماری بگردش رفتید؟
دیک سکوت کرد:

سعی نکنید دروغ ببینید زیرا مادرم مقتوله اظهار داشته عصر
شب جنایت دخترش با شما بیرون رفته!

دیک لحظه بلحظه وحشتزده تر میشد. رخسارش حالت گلکونی
و شادایی خود را از دست داده زرد و منقبض شده بود و در این حال

که چشمان فرورفته‌اش را به نقطه‌ای دوخته بود جواب کار آگاه
داد: بلی من آن روز با ماری بگردش رفتم ولی این دلیل نمیشود که
اورا به قتل رسانیده باشم حتی میتوانم قسم بخورم.

مستقیم بصورت نفوذناپذیر فینچ خیره شد. در اعماق دید گانش
ترس مفراطی تلاطم داشت. کار آگاه گفت:

روابط تو و ماری چطور بود؟

روابط ما کاملاً عاشقانه بود او مرا بحد پرستش دوست می-
داشت و من هم همین طور! با این حال پدر و مادرماری سدی نفوذ-
ناپذیر بودند که سعی داشتند هر چه زودتر بین ما تباین برقرار کنند
چون روابط آنها با خانواده من تیره و بد بود معه‌ذا من و ماری
کماکان همدیگر را میدیدیم. او ائبل بندرت و مخفیانه سپس این
اواخر روابطمان عیان شده بود چون که این عقیده ماری بود که
باید در برابر آنها از حق قانونی خودمان دفاع کنید لذا روابط خود
را راند و زیاد نمودیم بیشتر اوقات را صرف قایق سواری و لمیدن
بر ماسه‌های نرم دریایی میکردیم و این اواخر نیز که زمستان رسید
با ماشین به قریه‌های مجاور لندن میرفتیم و تا صبح در آلونکهای
روستائیان لخت و عورت در بحر هم فرو میرفتیم و با اصطلاح از هم متمتع
میشدیم دیک که دچار هیجان‌ات روحی شده بود پکی بسیگار خود زد
و افزود: مع الوصف ماری هیچوقت از این کارمانعت نمی کرد چون
عقیده او بر این بود که با هم آغوشی میتوانیم عقاید و نیازهای یکدیگر
را درك و روابط خود را مستحکم تر کنیم معه‌ذا آن روز عصر در کنار
رود تمز ...

گفتید کنار رود تمز؟

دیک دانست کار خبطی کرده و دست گل را بآب داده معه‌ذا
دیگر گذشته بود و این واژه لغنی از زبانش پریده بود. کار آگاه

که به نتیجه دلخواه رسیده بود بر او فشار می آورد:
کناررود تمزچی؟

دیک از شدت عصبانیت میخواست خود را خفه کند مرتباً بخود لعنت می فرستاد که چرا در موقع سخن گفتن واژه هارا نسنجیده بیرون داده که این چنین در محصله بیافتد. حالاً مجبور بود جواب کار آگاه را بدهد. لذا فریاد زد.

بله کناررود تمز.. کناررود تمز بگذارید حقایق را بگویم و خود را خلاص کنم.

فینچ نیز که میدانست وی به نقطه آخر رسیده بر فشار خود افزود:

ادامه دهید در کناررود تمز چه اتفاقی افتاد؟

بدن دیک می لرزید. هراسان بود آرزو داشت زمین دهان باز کند و او را به کام خود فرو دهد. با پک محکمی که بسپگارش زد با حالت متزلزلی گفت:

نمی خواستم این ماجرا را اذعان کنم معهدا شما مرا ناچار کردید پرده از راز آنشب شوم بردارم.

فینچ با خشنودی گفت: بگوئید گوش میکنم!

کارین با اندامی متشنج در میان مدخل سالن پذیرایی ایستاده بود. سینی صبحانه میان دست هایش میلرزید. با استماع آخرین کلام دیک سینی صبحانه از میان انگشتانش رها شد و محتویات آن بر فرش سبز رنگ تالار پخش گشت. هر دو سر خود را به سمت زن جوان برگردانیدند. دیک در حالی که با حرص به قهوه، آب پرتغال و سایر غذاها که در هم شده و کف اتاق راه افتاده بودند خیره شده بود با حالتی عصبی بر زن جوان نهیب زد:

چرا این چنین کردی کارین؟

سکوتی ممتد و وهمناک بر سالن مستولی شد. در این میان ساعت درون کچبری طنبن ترسناکی داشت نگاه کارین به دیک معطوف شده بود شعله‌های خشم و نفرت از دیدگان زن جوان ساطع بود. بطوری که دیک طاقت نیاورد و براوغرید:

چرا این طوری مرا نگاه می‌کنی؟

کارین دست‌های را بالا آورد ناخن‌های تیز و مانیکور خورده وی در نظر دیک به پنجه‌های گریک خون آشامی شبیه بود تو یک قاتل پست هستی.. قاتل.. آدمکش.

دیک بسوی خیز برداشت و با هر دو دست شانه‌های او را گرفت و بشدت تکان داد:

اوه .. تو چی می‌گویی کارین؟ چرا هذیان می‌گویی؟

کارین دندانهای خود را از خشم به هم فشرد و بلا ناصبه دیک دستش را از میان انگشتان مرتعش دیک بیرون آورد و متعاقب آن با شدت هر چه تمامتر ضربه‌ای بر صورت پسر جوان وارد آورد. دیک با خشونت او را بسویی پرتاب کرد زن جوان تلوتلو خوران در حالی که موهای مواجش بر چهره زیبایش ریخته بود به روی کاناپه‌ای افتاد و همین‌طور که صورتش را میان پشتی کاناپه فرو برده بود هق‌هق کنان گفت: تو.. تو یک جانی قسی القلب ر دیوانه هستی تو...

دیک با یک خیز بسوی دخترک رفت موهای او را چنک زد و سرش را از پشتی کاناپه جدا ساخت صورت کارین خیس از اشک و عرق بود. با خشم به دیک خیره شد و آنگاه چشمان ملتمس خود را متوجه کار آگاه کرد.

فینچ با یک تکان دیک را از دخترک جدا ساخت و او را به روی مبلی انداخت و بعد بسوی کارین برگشت زن جوان همچنان

می گریست و متناوباً عضلات بدنش تکان می خورد در آن حال دیک نیز فریاد می زد.

شما اشتباه می کنید من قاتل نیستم بخدا من کسی را نکشته ام زن جوان فریاد زد: تو... هم اکنون خودت به آقای کار آگاه گفتی که ...

دیک ناگهان سخن او را قطع کرد و با همان لحن فریاد زد: نه.. تو اشتباه می کنی، سخت در اشتباهی...

فینچ بدون توجه به فریاد زد و تضرع دیک بازوی مرتعش کارین را گرفت و او را به آشپزخانه برد و آنجا پس از این که او را بروی صندلی کوچکی نشانید لیوان آب خنکی بدستش داد و در حالی که دختر جوان همچنان گریه می کرد به اتاق پذیرایی برگشت دیک در مبل فرورفته و در حالی که دیگر فریاد نمی زد معهدها هنوز عصبی بود و با ناراحتی سیکار می کشید. فینچ مقابل او نشست و بلافاصله گفت: خوب آقای فایبان ماجرای را که دیر و زغروب در کنار رود تایمز اتفاق افتاد شرح دهید!

دیک دیگر اراده ای از خود نداشت بالاخره تشعشع چشمان مرموز فینچ او را تسخیر کرده بود به مگسی شباهت داشت که در میان تارهای عنکبوتی خطرناک اسیر باشد و از خود هیچ اراده و قدرتی نداشته باشد شروع بصحبت کرد. در حالی که به نقطه ای مشخص خیره شده بود گویی انتظار داشت معجزه ای رخ دهد و چشمان او در اعماق آن دیوار سرد و آسمانی به روزنه نجانی بیافتد. معهدها هیچوقت این معجزه رخ نداد و وقتی تمام ماقوع آن غروب دهشت- انگیز را برای کار آگاه اذغان کرد با آشفتنگی به او خیره شد. فینچ که نکات ضروری را در دفترچه خود یادداشت کرده بود خود نویس طلا و دفترچه جلد چرمی خود را درون جیب گذاشت و سؤال کرد:

شما نتوانستید نمره اتومبیل ناشناس را بردارید.

دیک مستأصل نالید:

اوه خیر آقای کارآگاه، چونکه من تصور میکردم ماری تحت تأثیر جراید و رادیو قرار گرفته، نمیدانستم که واقعا آن مرد شوم. آن دیوانه روحی در تعقیب ما است و بالاخره دختر بیچاره را میکشد!

ولی سینیور قاتل مرحومه ماری آن دیوانه روانی نیست!

دیک متوحشانه فریاد زد:

چی قاتل آن بیمار روانی نیست؟ پس قاتل چه کسی است؟

فینچ از جا برخاست در حالی که بسوی تلفن میرفت گفت:

سینیور سخنان شما قابل قبول نیست. ما بدلیل و برهان احتیاج داریم یعنی دلایلی که مرئی باشد. معهذ در این میان میتوانم یک راهنمایی بشما بکنم و آن گرفتن یک وکیل مبرز است!

دیک هر اس آلود گفت:

منظور تان را بدرستی متوجه نشدم!!

فینچ گفت:

پرواضح است! شما متهم به قتل هستید!

این جمله چون پتکی گران بر مغز دیک فرود آمد و بدنش

را به ارتعاش واداشت معهذاً قدرت هیچ نوع مقاومتی در خود سراغ

نداشت با گوشهای خود صدای گرو و گرتلفن روی میز گوشه سالن

را استماع کرد و صدای کارآگاه که بمخاطب خود اظهار داشت:

لطفاً دو ما مور برای دستگیری دیک فایان بمحلّه وست اند ساختمان

۴۴ واقع در خیابان ۱۳ بفرستید.

و آنگاه از هوش رفت.

پلیس با مدارکی که مبنی بر محکومیت دیک فایان تدوین

نموده بود دادگاهی در روز دوشنبه ۱۷ نوامبر برای وی تشکیل داد

آنروز هوا بسیار سرد بود و باران که بشدت ریزش میکرد بر پنجره های شیشه ای دادگاه شلاق میکشید. و در این میان چترهای رنگارنگ خانمها و آقایان در معا بر شهر موج می زد دیک سه روز قبل از تشکیل دادگاه تلگرافی جهت والدینش به فرانسه مخا بره کرد که در پی آن خانم و آقای فایان در اسرع وقت بلندن مراجعت کردند و بلافاصله با نفوذی که داشتند یکی از خبره ترین و کلارا در اختیار گرفتند تا پسریکی یکدانه خود را از رفتن به اتاق گازهایی ببخشند و کیل مدافع واقعاً سعی وافری برای نجات دیک نمود معهدا پلیس با مدارك و ائق و محکمی که داشت او را مغلوب کرد و در ختم جلسه دیک فایان به اتهام تجاوز و قتل ماری تامپسون محکوم به اعدام شد. در این حال سینیور فایان پدردیک چندین مرتبه نزد ریچارد تامپسون رفت و از او مستعفی دیک را خواست. معهدا سینیور تامپسون بشدت مخالفت می کرد و دست رد بر سینه وی میزد. بیچاره پیر مرد از هجر ماری سخت دل شکسته و اندوهگین بود. در این حال خانم آگاتا نیز دست کمی از او نداشت معهدا توماس با این که غم و اندوه بزرگی در چشمان زمردینش مشهود بود دست از شبکری و عیاشی خود بر نمیداشت اصولاً او این طور رشد کرده بود و حاضر به ترك اعمال خود نبود شاید اصلا ماری حق داشت از ازدواج با او امتناع ورزد زیرا توماس مرد سر بزیر و خانواده دوستی نبود. هر شب تا اوائل صبح در پارهای شبانه بسر میبرد و هنگام روشن شدن هوا با يك زن جوان و خوشگل که به اصطلاح معشوقه او محسوب می شد به آپارتمانی که بدین منظور تدارك دیده بود می رفتند در این قبیل مواقع وی تمام مخارج عیاشی خود را از لرد تامپسون می گرفت چون موقعی که پدرش دارفانی را وداع گفت وی يك نر جوان پانزده ساله بیش نبود لذا لرد تامپسون قیم برادرزاده اش شد و

اموال او را در نزد خود ضبط کرد و اکنون که توماس جوانی برومند شده بود مقادیر زیادی از آن ثروت را صرف عیاشی و زنان هرزه کرده بود. معهداً چون طبعی جهانگرد داشت به استخدام اداره هواپیمایی لندن درآمد و وی که علاقه مفراطی بجهان بینی داشت وقتی از سفر میآمد در کنار معشوقه‌های متعدد خود می‌نشست و صرفاً از دیدنی‌های هند و افریقا و هنگ کنگ برای آنها سخن میگفت مع الوصف از وقتی ماری بقتل رسیده بود آن دل و دماغ سابق را نداشت و اکثراً به نوشیدن چند لیوان مشروب و بغل خوابی با زنان باراکتفا میکرد فی الجمله همانطور که در فوق اشاره شد دیک فایبان محکوم به اعدام گردید و کوشش پدر و مادرش نیز برای آزادی او بی نتیجه ماند.

دیک در سلول خود بروی تخت فتری کوچکی طاقباز خوابیده و ملول و افسرده بعواقب خود می‌اندیشید. فکر میکرد با دمیدن صبح او را به اتاق گازی برند آنجا دیگر همه چیز تمام میشود. مدتی بعد جسدش را به پدر و مادر داغ‌دیده‌اش تحویل میدهند و آنها با تشریفات خاص او را دفن میکنند. دیک میتواندست جز به جزء صحنه تشییع جنازه را در مقابل دیدگان خود و جسم کند ابتدا کشتی فریوت انجیل کهنه خود را می‌گشاید و چند سطر دعای آمرزش برای شادی روح او می‌خواند و بعد در حالی که اطراف مقبره از تجمع زنان و مردان افسرده موج می‌زند خاک‌های سرد و تیره بر مقبره او سرازیر می‌کنند در حالی که دیک بدون توجه به عملیات آنها آرامی در تابوت خود خفته...

مرد جوان از تجسم این صحنه دچار تشنج شدیدی شد با حالتی مترلزل چنگ بر تشک تخت می‌زد و سعی می‌نمود افکار منشوش خود را آرام کند معهداً موفق نمی‌شد ازان‌دیشه مرك خون در عروقش در شرف انجماد بود یکدفعه بسوی درب آهنی سلول یورش

برد با مشت‌هایش که چون پنبه نرم بود بر میله‌های قطور سلول
میزد و در این حال صدایش که انعکاس گوش‌خراش و مسمم‌کننده‌ای
داشت در آن محوطه پیچیده بود: مرا از این جا بیرون بیاورید..
خواهش می‌کنم .. با شما هستم لعنتی‌ها!!

کم کم قوایش رو به تحلیل می‌رفت ازورای ناخن‌هایش خون
لزجی بیرون می‌زد مهذا همچنان فریاد می‌کشید:

مرا از اینجا.. از این جهنم بیرون بیاورید.. من نمی‌خواهم

بمیرم ...!!

مهذا لك هیچکس اعتنایی باو نمی‌کرد. پس از مدتی بالاخره
قوایش پایان پذیرفت وضعی که بز وجودش مستولی شده بود او را
نقش بر زمین ساخت.. مهذا لك تشنج روحی او تازه شروع شده بود.

چون اشخاص هیستری بخود می‌پیچید، جیغ می‌کشید خروخرمی-
کرد و در این حال کف سفید رنگ فراوانی از میان لبان ترك خورده‌اش
به بیرون تراوش می‌کرد ما مورین پلیس‌ها را سان در اطراف سلول
او تجمع کرده بوضع رقت‌انگیزش می‌نگریستند ديك همچنان به
خود می‌پیچید دست و پا بر زمین می‌کشید و در این حال شقیقه‌اش را
بر زمین می‌کوبید. رفته رفته خون غلیظی از مغزش امتداد یافته و در

دهان با کفها و ممزوج شده به بیرون ترشح می‌کرد صحنه وضع
رقت‌انگیز و چندش‌آوری پیدا کرده بود بوی خون بوی ترشحات
دیگری که از جسم نیمه مدهوش ديك تراوش کرده بود فضای سلول
را اشباع کرده بود ديك در حالت بی‌خبری همچنان جیغ‌کشان با
خود می‌پیچید. ناله می‌کرد. ناگهان درب سلول گشوده شد و چند
ما مور بدرون ریختند. در دست یکی از آنها آمپولی مشاهده می‌شد.
دیک با لگد بشکم یکی از ما مورین که روی او خم شده و می‌خواست
پاهایش را بگیرد زد. ما مور اضطراراً همکارانش را بکمک خواست

وبالآخره با دشواری توانسته او را آرام کنند و یکی از سوزن آمپول را در بازوی او فرو کرد.

و پس از تزریق مایع آن سوزن را ازورای پوست و گوشت بیرون کشیدند و با چند تشنج مختصر آرام گرفت و دو تن از مأمورین او را بروی تخت قرار دادند و دیگری برای احضار دکتر بیرون بیرون رفت آنها نمی دانستند دیک معتاد به مواد مخدر است.

در این موقع که ساعت ده صبح بود کار آگاه رابرت فینچ در دفتر کار خود روی صندلی دسته بلندی لمبده فنجان قهوه ای را لاجرعه می نوشید. باران ریزی از هوا می بارید و فینچ که در کنار پنجره نشسته بود از روی تفنن به عابرینی که عجلولانه در زیر باران می گذشتند می نگریست ناگهان زنگ تلفن روی میزش بصدادرآمد دست دراز کرد گوشی را به گوش برد و گفت:

هلو؟ این جا اداره اسکاتلند یاردا!

مخاطب او یک زن بود با لحنی زیبا و بلهجه ایتالیایی بطوری که فینچ را مفتون خود ساخت وی با لحن متوحشی گفت: شما کی هستید؟

اسم من کار آگاه رابرت فینچ است!

زن سکوت کرد و فینچ پرسید:

شما کی هستید و با من چه امری دارید؟

اسم من لوجیا مازتی است و همین طور که از اسم متوجه

شدید ایتالیایی هستم و...

فینچ جمله او را برید و اظهار داشت:

استدعا دارم بجای مقدمه چینی اصل مطلب را بیان کنید!

زن مجدداً لحنی سکوت کرد و ناگهان گفت:

من میخواهم اطلاعاتی درباره مرگ ماری تامپسون بشما بدهم

مثل این کسه بمبی ساعتی در ضمیر کار آگاه گذاشته باشند
یکدفعه در صندلی پرید و با هیجان زائد الوصفی فرید:

چی؟ راجع به مرک ماری تا بمسون؟
بلی آقای کار آگاه گرچه میدانم با این کارسند مرک خود
را امضاء میکنم مع هذاک وجدانم مرا آرام نمیکند ارد آقای کار آگاه
جوانی را که شما به عنوان قاتل محکوم کرده اید کاملاً بی گناه است
قاتل اصلی شخصی حیوان صفت است که آزادانه در شهر گردش میکند و
بریش پلیس میخندد.

فینچ از طرفی سخت هیجانزده بود و از طرفی دیگر فکر میکرد
زنی ابله و ماجراجو قصد مسخره او را دارد لذا با لحنی قاطع گفت:
خانم ما به مدرک احتیاج داریم.
زن بتندی گفت:

اوه بله میدانم، مع الوصف چنانچه شما به آپارتمان من
واقع در محله (سوهوا واسط اولد کنتن استریت، ساختمان تاونزرد)
تشریف بیاورید هر نوع اطلاعاتی را که بخواهید در اختیار شما قرار
میدهم آپارتمان من در طبقه ششم قرار دارد!

فینچ که قانع و خرسند شده بود خطاب به زن مذکور گفت:
خانم، همکاری شما قابل تقدیر است و مطمئن باشید که مقامات پلیس
همکاری شما را جبران کند.

زن با لحنی که ترس در آن محسوس بود اظهار داشت: آقای
کار آگاه من در قبال این اطلاعات تنها حفظ جانم را از شما میخواهم
او.. خیلی وحشی است قطعاً مرا میکشد فینچ در حالیکه میخواست
گوشی را بگذارد حالت اطمینان بخشی به تن صدایش داد و خطاب به
زن گفت: خانم ما بشما قول میدهیم هیچکس نمیتواند آسیبی بشما
وارد سازد این را اطمینان داشته باشید!

فینچ پس از قطع مکالمه زنك اخبار روی میزش را فشرده و اظهار کرد:

لطفاً کار آگاه هالدیک را نزد من بفرستید سپس تکیه به سندلی داد و به گفته‌های زن ناشناس اندیشید. لحظه‌ای بعد مردی قوی هیکل وارد اتاق کار آگاه فینچ شد وی موهای قرمز مجعد و هیکلی فربه داشت. از نسکات ظاهری او گونه‌های سرخ، سبیل خرمایی پر پشت و یکجفت چشم سبز نافذ بود که چون زمرد در صورت پهن و گوشه‌تالویش میدرخشید در حالی که سیگار برك کوچکی را زیر لب میجوید بداخل مبلی در مقابل فینچ فرورفت. وی کار آگاه هالدیک بود مردی که پست گانگسترهای لندن از شنیدن نامش به لرزه می‌افتاد وی به کار آگاه فینچ گفت:

آقای فینچ با من امری داشتید؟

فینچ از جا برخاست از درون کشوی میز قاب اسلحه خود را بیرون آورد و در زیر بغل استوار کرد و آنگاه دکمه‌های کتش را انداخت و در مقابل نگاه پرسشگرانه هالدیک گفت:

میخواهیم بیک مأموریت برویم زنی قرار گذاشته اطلاعاتی درباره میس ماری تامپسون در اختیار ما بگذارد.

هالدیک متعجبانه غرید: ولی پرونده میس ماری که بسته شد و قاتل او دیک فایان فردا صبح اعدام میشود!

فینچ از پشت میز بیرون آمد و برای قانع کردن هالدیک گفت دوست من این طور که از ظواهر قضیه استنباط میشود ماجرای قتل ماری تامپسون به این سادگیها نیست و طبعاً رازی در پشت پرده است که آن زن میخواهد با ما تماس بگیرد بهر حال برای وقوف از این ماجرا باید با پارتمان زن ناشناس برویم.

هالدیک ناگزیر از جا برخاست و غرید:

بسیار خوب آقای فینچ برویم.

خانه زن ناشناس که خود را لوچیا مازتی عنوان کرده بود بود يك بناى قدیمی وقشنگ بود که در مجاور شراب فروشی بزرگی قرار داشت دو کار آگاه از اتومبیل پیاده شدند و از زیر باران تند وارد بنا شدند. فینچ در حالی که تکه مخصوص آسانسور را فشار میداد تا بطبقه هم کف برسد گفت: لوچیا مازتی اظهار کرد که در طبقه ششم سکونت دارد.

پس باید بطبقه ششم برویم.

فینچ درب آسانسور را باز کرد و ضمن این که داخل میشد گفت: بله بطبقه ششم میرویم. همین که آسانسور بطبقه ششم رسید هالدیک تکه خاموش کننده را فشرده و هر دو پائین آمدند کریدور خلوت به نظر می رسید. هالدیک طبق روش همیشگی خود در این قبیل موارد حساس و محتاط بود قبضه هفت تیر خود را از درون جیب بارانی میان انگشتانش فشرده و حتی ضامن آنرا نیز کشید. اکنون با احساس کوچکترین خطر میتوانست با شلیک گلوله خطرناکترین دشمن را در خون بغلطاند زیرا بدفعات ثابت شده بود که يك فرد پلیس در اکثر طبقات گانگسترها و قاچاقچی ها مخالف دارد که صرفاً بخاطر منافع خود و یا کینه ای که در دل دارند کمر بقتل افراد پلیس می بندند.

در انتهای کریدور چراغ زرد کمرنگی میسوخت هر دو بان سوی رفتند. در روی درب سفید رنگی پلاك زیبایی نصب شده بود که عبارت لوچیا مازتی بر آن بچشم میخورد فینچ تلنگری بدرب زد معهذا جنبشی محسوس نشد. نگاهی حاکی از تعجب فیما بین دو کار آگاه رد و بدل شد. سکوتی وحشتناک بر کریدور سایه انداخته بود فینچ دو ضربه مقطع دیگر بدرب وارد آورد لیکن چون حرکتی

که از وجود آدمی دلالت کند مشهود نشد تنهٔ محکمی بدرب زد. معه‌ذا هر دو با تعجب دریافتند درب باز است. در اینموقع فینچ نیز طپانچهٔ خود را کشید و داخل شدند. سالن نشیمن که آنها به آن وارد شده بودند کوچک، با این حال قشنگ بود. بر دیوار طرف چپ سالن قفسه‌ای پر از کتاب نصب شده و اثاثیهٔ دیگر اتاق عبارت بودند از تعدادی مبل و کاناپه و یک تلویزیون که گوشه‌ای روی میز کوتاهی قرار داشت. مع الوصف از صاحب آپارتمان اثری نبود فینچ بر حسب تصادف چشمانش روی میز مقابلش بر روی جعبه مقوایی زرد رنگی افتاد از روی کنجکاو جعبه مقوایی را برداشت و در آن کنار زد و ناگهان با کمال تعجب گفت: قرصهای مخدر!!

و در این اثنا هالدیک هم با مقداری کتب و مجلهٔ رنگی آمد و به استهزا گفت: نگاه کنید آقای فینچ کتب و مجلات مصور عشق بازی، از قرار معلوم خانم لوچیا مازتی خیلی به مسائل جنسی علاقمند است! بله و از این‌ها مهمتر معتاد به مواد مخدر نیز هست هالدیک فرید با این حال هنوز موفق به زیارت این خانم لوچیا مازتی کذایی نشده‌ایم.

ولی ما هنوز اتاق خواب و حمام را نگاه نکرده‌ایم شاید... شاید چی؟ یعنی تصور میکنید قاتل کار خودش را کرده. ۱۴. دلم گواهی شومی را می‌دهد.

فینچ متعاقب این جمله دستگیره درب اتاق خواب را کشید و هر دو قدم بدرون نهادند معه‌ذالك در وحلهٔ اول بواسطهٔ نور تند چلچراغ کو‌یستال موفق بدیدن چیزی نشدند ولی همین که چشمانشان با روشنایی خیره کننده اتاق انس گرفت متوجه وضعی غیر عادی شدند رو تختی سفید از خون رنگین بود و بر روی آن زنی موطلائی و نیمه لخت افتاده بود که جز شورت و سینه بندی توری برنک سیاه

چیزی به تن نداشت و در این حال خنجری برنده تا دسته در ستون
فقراتش فرورفته بود. اطراف جراحی خنجر خون لخته و منعقد
شده بود. و حتی قسمتی از موهای طلایی زن نکو نبخت را آلوده نموده
بود. فینچ که از مشاهده این صحنه رعشه بر اندامش افتاده بود فریاد
زد: هالدیک کر کره ها را بیانداز.

و خود بر روی جسد زن خم شد. بازوی سرد و عریان جسد
را گرفت و او را بر و بر گردانید چهره زن نشان میداد که ۲۵ الی
۲۷ بهار بیشتر سپری نکرده در دیدگان آبی فامش هر اسی عظیم موج
میزد و چنین بنظر میرسید که از فرط ترس میخواستند از حدقه بیرون
بجهند. فینچ جسد را رها کرد و به سمت تلفن رفت و شماره اسکاتلند
یارد را گرفت و در همین حال به هالدیک گفت: تو اطاقهای دیگر
را تجسس کن احتمالاً ممکن است مدارکی پیدا کنی.

هالدیک بیرون رفت و در همین موقع مکالمه بین فینچ و اداره
برقرار شد و کار آگاه به مخاطب خود گفت: لطفاً پزشک و متخصص
انگشت نگاری را به سوئو او ولد کنتن استریت ساختمان تاو نزد بفرستید
بعد گوشی را گذاشت. در اکثر مواقع فینچ با گفتن این جمله
کوته مکالمه را قطع می کرد چون آنها خود همه جوانب را در
نظر گرفته با تجهیزات کامل بر صحنه جنایت می آمدند و اصولاً
هدف فینچ از ادای واژه های پزشک و متخصص انگشت نگاری فقط
تلقین این که جنایتی در فلان نقطه اتفاق افتاده به آنها بود.

پس از قطع مکالمه فینچ مشغول تجسس اتاق خواب شد.
وضع اتاق خواب برخلاف اتاق نشیمن درهم و برهم بود و این طور
استنباط می شد که کشمکش در آنجا فیما بین قاتل و مقتوله در گرفته
زیرا متکاهاى تخت همه با طرف پراکنده شده و چراغ خواب
پایه بلند کنار تختی که آباژوری سبزرنگ داشت بر زمین واژگون

شده بود. ناگهان شیئی در چشمان فینچ منعکس شد! آن شیئی يك شلول بود که بوضع خوفناکی در زیر تخت خواب خود نمایی میکرد کار آگاه خم شد و بوسیله دستمالی آنرا برداشت. در این موقع هالدیک در اتاق مجاور مشغول بهم زن کشومیزها بود. بوی بدی که مسلماً از بوی باروت يك فشنگ بود از لوله شلول متصاعد می شد و کار آگاه که لوله آن را جلوی بینی گرفته بود متعجبانه بسوی جسد زن برگشت با چشمان کنجکاو تمام اندام نیمه لخت زن جوان را کاوید معهداً کوچکترین جراحتی که در اثر گلوله باشد در روی بدن زن نگو نبخت مشاهده نمی شد و اصولاً غیر از محل ایجاد ضربت کارد هیچ زخم و جراحت و یا صرفاً سوختگی در بدن زن مشهود نبود...

از دور صدای زوزه آمبولانس و ماشین های پلیس مسموع میشد هالدیک با مقداری اوراق نزد فینچ آمد و گفت. آقای فینچ آمد و گفت: آقای فینچ اینها را از کشوی یکی از میزها یافتم از قرار معلوم پاسپورت و سایر اوراق شناسایی مقتوله می باشد.

فینچ کاغذها را از هالدیک گرفت. همانطور که وی اذغان کرده بود پاسپورت لوچیا مازتی بود و يك دفترچه خاطرات که چند ورق از وسط آن کنده شده بود و چندین ورق زرد رنگ مهر شده که فینچ همه آنها را در جزوه کش خود قرارداد و بعد گفت:

از این جنایت فجیع استنباط می شود که دیک فایان کاملاً بی گناه است و در این ماجرا پای ناشناسی میان است که از درون تاریکی ورق جنایات خود راز می کند!

اما این جانی پشت پرده کیست؟ فینچ به سوی پنجره رفت و در همین حال جواب داد:

هر کس هست بزودی نقاب از چهره کثیف و تنفر آورش

برداشته می شود.

ماشین های پلیس و آمبولانس جلوی ساختمان متوقف شدند و در همین لحظه کوتاه که از دقیقه ای پا فراتر نمی نهاد عده زیادی آنجا در زیر باران تجمع کرده و متوحشانه ناظر عملیات مأمورین پلیس بودند. مأمورین به سوی ساختمان هجوم آوردند و فینچ که ناظر بود به هالدیک گفت:

افراد آمدند آنان را راهنمایی کن!

هالدیک غرولندکنان از اتاق بیرون رفت فینچ از مقابل پنجره کنار آمد و مجدداً به جسد خیره شد لحظه ای بعد مهمه ای در کریدور پیچید و متعاقب آن درب باز شد و افراد پلیس بدنبال هالدیک بدرون هجوم آوردند و در یک آن در اتاق خواب مستقر شدند تشعشع فلاش عکاس پلیس چشم ها را خیره می کرد مهمه ای مبهم به راه افتاده بود که بدرستی قابل درک نبود فینچ بدون توجه به مأمورین ششلول را در کاغذ (سلوفانی) ۱ پیچید و بدست هالدیک داد و گفت: دوست من این اسلحه را به آزمایشگاه انگشت نگاری ببر اگر احیاناً آثار انگشتی که از روی آن بدست آمد غیر از آثار انگشت مقتوله باشد با آثار انگشت مجرمینی که در بایگانی موجود است مطابقت کن احتمال دارد یکی از تبهکاران حرفه ای باین اعمال مبادرت می ورزد هالدیک ششلول را گرفت و پرسید:

شما قصد چه کاری دارید؟

فینچ از قوطی سیگار ظریف خود سیگاری بیرون آورد و در حالی که توتون سر آنرا با ناخن شصت خود میزان میکرد جواب داد: وقتی کار ما در این جا تمام شد به رستورانی می روم و ناهار

۱- کاغذ مخصوصی که در محل جنایت برای پیچیدن اشیاء

بکار می رود.

می‌خورم بعد از صرف ناهار هم بخانه می‌روم و اوراقی را که کف کرده‌ایم بررسی میکنم و آنگاه طبق معمول حوالی ساعت چهار بعد از ظهر به اداره مراجعه می‌کنم.

هالدیک دوستانه دست او را فشرد و گفت:

موفق باشید.

متشکرم.

نیم ساعت بعد از رفتن هالدیک بود که مأمورین کار خود را در آپارتمان مقتوله خاتمه دادند و جسد را بوسیلهٔ پراکنکاری به آمبولانس انتقال دادند و آنوقت فینچ از بازرس جوانی که هیکل قوی و رسایی داشت خواهش کرد خود در مورد جسد تصمیم بگیرد پس از این که ماشین‌های پلیس دور شدند فینچ از میان بوران خود را درون یک تاکسی خالی انداخت و سیگاری برای خود آتش زد. تقریباً نیمی از سیگار را کشیده بود که تا کسی مقابل رستوران دائمیش ایستاد و رابرت پس از این که چهار (پنی) ۱ به راننده داد وارد رستوران شد و پشت میزی در گوشهٔ دنجی قرار گرفت. موسیقی آرامی در فضای رستوران مسموع میشد و اعصاب فینچ را نوازش میداد به گارسنی که دستور غذا میخواست سفارش (شنیسل) و شراب قرمز داد و آنگاه در افکار خود فرورفت افکارش بر محور قاتل ناشناس دور میزد. با خود میگفت: این قاتل ناشناس کیست؟ برای چه دست باین جنایات قبیح و هولناک می‌زند؟ و اصولاً هدف او از این جنایات چیست؟ ولی نتوانست باین سئوالات لاینحل خود پاسخ درستی بدهد. گارسن با سینی غذا آمد آنها را بروی میز چید و دور شد. رابرت چوب پنبهٔ بطری شراب قرمز را برداشت و همینطور که داشت بر روی مکعبهای یخ درون گیلان تراشدار شراب میریخت

۱- پول خورد انگلیس.

نگاهش بدرب رستوران معطوف شد...

دولنگه درب مثبت کاری کافه باز شد. و توماس باتفاق زنی بلوند و خوش ترکیب درمدخل نمودار شدند دختر همراه توماس، خوبرو وطناز بود موهای بلوطی رنگش را روی سر خرمن کرده و مژگان بلندش سایه هوس انگیزی به چشمان او داده بود. ماتتوی آبی تیره ای بتن داشت وشلواری از نوع (جین) پوشیده بود. از پلکان رستوران پائین آمدند ودر گوشه ای پشت میزی نشستند. فینچ چشم از آنها برگرفت وجرعه از شراب خود را نوشید و بعد ازجا برخاست خود نمیدانست چرا یکدفعه، تصمیم گرفت نزد آنها برود.

سلام سینیور توماس.

توماس سر از بشقاب غذایی که گارسون تازه سرو کرده بود برداشت واز مشاهده فینچ رنگ عوض کرد انتظار نداشت او را آنجا ودر موقعی که در گوش یارش نجوا میکرد ببیند. مع الوصف قیافه ای خندان که کاملاً تصنعی بود به خود گرفت ودر حالی که سعی می نمود تن صدایش آرام باشد گفت:

اوه ... شمائید؟ خواهش میکنم بنشینید.

فینچ در واقع بدش نمی آمد مدتی سر میز آنها بنشیند و ضمناً صحبت هایش راجع به قتل های اخیر که با خانواده او بی ربط نبود مباحثه کند لذا گفت:

اوه بسیار خوشوقت می شوم فقط اجازه بدهید غذایم را بیاورد البته اگر خانم اجازه بفرمایند؟
دخترک با لحق ظریفی اظهار داشت:

اوه این کمال افتخار است برای من چون مسلماً شما یکی

دوستان صمیمی توماس هستید.

فینچ در این موقع به چهره توماس خیره شد مرد جوان سخت عصبانی بود با این حال کماکان سعی در کتمان حالت واقعی خویش میکرد و خوشنودی مصنوعی به چهره اش داده بود. فینچ مثل برق رنت غذایش را آورد سرمیز آنها و حسایی شد میهمان ناخوانده. گرل فرند توماس که (ژولیت) نام داشت دخترک بذله گو و خوش مشربی بود و در سرمیز غذا مرتب جو کهای خوشمزه تعریف میکرد معهذا توماس درست نقطه متضاد او بود و عین هوبرج زهره مار به نظر می رسید. یا نگاهاش بروی بشقاب میگو سرخ شده اش بود و یا به منظره ای از کوههای آلپ که در قالی قره ای بر دیوار رستوران آویزان بود فینچ ناگهانی موضوع صحبت را که زیاد مزاح آمیز بود عوض کرد و بدون مقدمه گفت:

الان از سړیک جنازه می آیدم!

چشمان ژولیت گرد شدند لیکن چون گفته فینچ را شوخی پنداشت ناگهان قهقهه ای سرداد و در حالیکه به زور جلوی خنده خود را می گرفت گفت: او.. چه.. چه شوخی با مزه ای... ولی توماس که کار آگاه را میشناخت و از طرفی فینچ این جمله ناگهانی ادا کرد رنگ و روی خود را باخت و در حالیکه اشتهاش بکلی از بین رفته بود، کارد و چنگال را زمین گذاشت و از جابر خاست و گفت: معذرت میخواهم.

و بعد بسوی روشویی رفت ژولیت لحظه ای با نگاه او را بدرقه کرد و سپس بجانب فینچ برگشت و اظهار داشت:

توماس اخلاق عجیبی دارد! این طور نیست؟

فینچ در جواب لبخندی زد و گفت:

همین طور است خانم!

بعد از جا برخاست و به حالت شوخی گفت: اما خانم انگار

در این میان فقط شما اشتهای غذا خوردن دارید؟
و سپس بدون توجه به دختر جوان که با بی تفاوتی شانه‌ها را
بالای انداخت بدنبال توماس وارد روشویی شد. توماس با حالت
متغیری جلوی آینه ایستاده و به موهای ژولیده و صورت رنگ پریده
خود آب می‌زد. با دیدن فینچ ابرو درهم کشید و کار آگاه در حالی
که دستهایش را می‌شست گفت:

مقتوله یکزن ایتالیایی با اسم لوجیا مازتی بود!
خوب؟!

شما او را نمی‌شناسید؟

توماس با آشفتگی گفت:

نه... اصلاً.. چرا باید او را بشناسم؟!

هیچی... هیچ منظوری از این سؤال خود نداشتم.

توماس از قرقره دستمال مقداری دستمال کاغذی کشید و در
حالی که دستهای خود را خشک می‌کرد با لحن قاطعی به کار آگاه
گفت: بهر حال بهتر است منبع مزاحم من نشوید آقای کار آگاه
شما امروز با این کار خود اشتهای مرا کور کردید.

بعد افزود: حالا اگر اجازه می‌دهید من مرخص می‌شوم چون
که می‌خواهیم من و ژولیت به سینما برویم.

فینچ دستش را به عنوان خدا حافظی بسوی وی دراز کرد
و توماس با اکراه آنرا فشرد و بتندی بیرون رفت. فینچ پس از این
که دست و رویش را شست بسالزستوران برگشت و پس از دادن
پول غذایش بیرون آمد و در همین اثنا یک تاکسی سر رسید و او که
مجبور نشده بود مدیدی را در انتظار تاکسی زیر باران بسریبرد و
با خرسندی سوار شد و آدرس منزلش را براننده داد... پس از این
که با پارکمانش رسید قهوه‌ای برای خود تهیه کرد و مشغول بررسی

اوراق کشف شده از منزل لوجیا مازنی شد و حدود نیم ساعت بعد که بکلی خسته شده بود همانجا روی میل بخواب رفت.

فینچ هنگام عصر پس از این که دوش آب گرمی گرفت به اسکاتلند یارد رفت و جهت اخذ نتیجه ششلول وارد دفتر کار (مک گرات) متخصص انگشت نگاری و اسلحه شناسی شد و پس از تعارف و احوالپرسی معمولی مک گرات نتیجه کارش را برای کار آگاه بازگو کرد و فینچ در حالیکه درون مبلی فرورفته بود سخنان متخصص را با دقت استماع میکرد:

آقای فینچ آثار انگشتی که از روی قبضه هفت تیر بدست آمده اثر انگشت مقتوله است. ولی همینطور که خودتان نیز اظهار داشتید گلوله‌ای از هفت تیر پر خارج شده که طبعاً به هدف خورده!

اما این هدف چه بوده؟

احتمالاً یکی از اعضاء بدن قاتل!

مک گرات وقتی متوجه شد که فینچ ساکت منتظر بقیه سخنان

اوست افزود:

میدانید آقای فینچ، قاتل و مقتوله با هم کلاویز میشوند در این اثنا مقتوله ششلولی را که از قبل آماده کرده بیرون میکشد و گلوله‌ای بسوی قاتل‌رها میکند این گلوله به هدف میخورد ولی قدر مسلم این است که گلوله به نقطه‌ای از بدن قاتل اصابت میکند که سبب مرگش نمیشود، صرفاً دست راست قاتل، زیرا ضربه‌ای که بر بدن مقتوله وارد آمده سینه راست او را سوراخ کرده مع الوصف اگر قاتل با دست راست ضربه میزد مسلماً کارد در نقطه دیگری فرود می‌آمد...

فینچ اظهار کرد:

با این حال گفته‌های شما از حدس تجاوز نمیکند.

شما چی؟ آیا چیزی در این باره گفت کردید؟
من این طور که از اسناد و مدارك مقتوله استنباط کردم وی
قبلاً بازیگر فیلمهای پر نوگرافی بوده معهدنا اخیراً معشوق پولداری
به تور میزند که مخارجش را می پرداخته.

مك گرات سخن کار آگاه را برید و گفت:

امکان ندارد همین معشوق پولدار عامل این جنایات باشد؟
اتفاقاً این فکر به مخیله خودم نیز راه یافته برای همین
فیز باید سری به (استیونس تاوئزد) صاحب آپارتمان مقتوله بزنم
چون او مسلماً معشوق پولدار لوچیا را میشناسد.

در این میان تکلیف ديك فایان چیست؟

فیتچ سیگاری برای خود آتش زد و جواب داد:

چون برای مقامات پلیس مسلم شده که وی بیگناه است به
طور قطع تا کنون از محبس آزاد شده.

دیک فایان همین که از زندان آزاد شد به خانه رفت و پس از
گرفتن حمام و تعویض البسه خود برخلاف میل پدر و مادرش از خانه
بیرون آمد دوستانش (مایکل) و (ربرت) با اتفاق دو دختر خوشگل و
سکسی در شکاری کوچکی منتظر او بودند دیک در کنار یکی از دختران
نشست و مایکل که اتومبیل را برآه انداخته بود با شوخی گفت.

زندان چطوری بود دیک؟

دیک غرید:

لعنت بر آنجا.

در همین موقع شورلت سیاه رنگی که سر نشین آن عینک دودی
بزرگی به چشم زده بود از انتهای خیابان با سرعتی آهسته بتعقیب
آنها پرداخت هوا تاریک بود و چراغهای رنگارنگ حالتی رویایی
به شهر داده بود دیک لبان دختر بغل دستی خود را بوسید و گفت

مقصد کجاست؟

ربرت جوابداد:

کاباره استریپ تیز و نوس

شکاری با سرعت خیابانها را طی کرد و در مقابل کاباره استریپ تیز و نوس ایستاد، دیک و دوستانش وارد کاباره شدند در همین لحظه اتومبیل شورلت نیز که رسیده بود با نیش ترمزی در پشت شکاری پارک کرد و راننده آنکه صورتش در انبوه ریش خرمایی رنگ فرورفته بود. با گامهای آرامی در قفای آنها از درب شیشه‌ای کاباره گذشت و داخل سالن نمایش شد.

سالن کاباره نیمه تاریک بود و تنها منبع نور آنجا چراغ قرمز رنگی بود که در سقف صحنه تعبیه شده و شعاع سرخ رنگ خود را بر بدن نیمه عریان رقاصه موطلائی که تحت الشعاع موزیک بدنش را پیچ و تاب‌های هوس انگیزی میداد منعکس میکرد. دیک و دوستانش بدون توجه به اطراف خود مشتاقانه بصحنه چشم دوخته و در همین حال جام‌های باده را پیاپی خالی میکردند راننده شورلت دومیز دورتر از آنها نشسته با این حال زیر چشمی آنها را میپایید. رقاصه جوان که هیچ برتن نداشت و تنها پوشش اش برك سبزی بود که فقط قسمت جلو پائین تنه اش را از نظر هاپنهان میکرد باطنازی روی چهار پایه‌ای نشست و در همین حال نحی که برك را به بدنش متصل میکرد گشود.. هیجان تماشاچیان فزون یافت چراغ سن مرتباً روشن و خاموش میشد وزن هوس انگیز با دلربایی بدون هیچ پوششی در روی صحنه برقص پرداخت...

در همین موقع دیک برای لحظه‌ای از دوستانش معذرت خواست و از سالن نمایش خارج شد و سوت کشان در انتهای کری‌دور وارد توالت شد و خواست روی لکن بنشیند که صدای بهم خوردن درب

را از قفا استماع کرد. ناخود آگاه عرق ترس بر چهره اش نشست. سرش را از روی شانه به عقب دوخت و از مشاهده منظره رو بصری خود ناله هراس آلودی از گلو خارج ساخت... مرد ناشناس بدرب توالت تکیه داده و در میان پنجه های دست راستش دشنه ای می درخشید چشمان دیک از ترس نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید. قاتل ریشو در حالیکه دیدگان خون گرفته اش را با دو دوخته و لبان تیره رنگش بر اثر خنده ای مدهش از هم گشوده شده بود قدمی بجلو برداشت دیک همین طور با ترس ایستاده و قدرت هیچکاری را نداشت ناگهان قاتل چون عقابی بر سر او فرود آمد هر دو کف توالت غلطیدند و در همین دیک بموقع و قبل از تیغه کارد با بدنش تماس حاصل کند سفت و سخت دست مسلح قاتل را گرفت معهذاً خود میدانست که بزودی بدست قاتل گریک صفت مغلوب میشود. عجیب بود که چرا هیچکس وارد توالت نمیشد؟ شاید بمناسبت بر ناهمه هیچجان انگیز کاباره بود! هر دو از فرط تقلانفس، نفس میزدند یکی برای دفاع از جان و دیگری برای کشتن! در همین موقع قاتل یکی از فنون مرگبار (ام-پی) را بکار برد بدین صورت که دست آزاد خود را بالا برد و ناگهان با شدت ضربه هولناکی بر پهلوئی دیک فرود آورد و متعاقب آن بالکد شکمش نواخت. دیک از خوردن این ضربه تعادل خود را از دست داد و محکم بدیوار خورد. ناگهان قاتل بطرفش خیز برداشت، و یقه او را گرفت و کشان کشان بطرف لکن توالت برد. دیک میدانست که مرگش حتمی است مع الوصف قدرت دفاع از خود را نداشت وی چون بره ای زبون در میان پنجه های قاتل اسیر بود، قاتل سر او را با قساوت درون لکن توالت فرو برد. بوی تهوع آور و کثیف اذرا و مدفوع دیک را منقلب کرد و در همان حال استفراغ نمود لیکن قاتل همین طور که سر او را درون لکن نگهداشته بود دستش را با کارد

بالا برد و با شدت برگردن مرد نکو نبخت فرود آورد فریاد دیک در لکن توالت خفه شد خون از گردنش بفر اوانی تراوش و به اطراف میریخت با این حال قاتل هنوز هایش نمی کرد صحنه وضع مخوف و ترسناکی داشت دیک مذبح خانه چون مرغی سرکنده دست و پا میزد و بدنش دچار تشنج شدید بود... ولی چند لحظه بعد بکلی آرام شد دستهایش دو طرف لکن آویزان و پاهایش به عقب کشیده شد. قاتل با خستگی و نفس زنان جسد او را به گوشه ای پرتاب کرد دیک چون گلوله ای خون آلود در کنار درب قرار گرفت. البته قاتل از خون رنگین بود معهذا او فکر این جایش را نیز کرده بود شتابان کت و شلوارش را پشت و رو کرد و پس از بتن نمودن آنها سر و وضع خود را در آینه مرتب کرد و قدم به کریدور گذاشت. در همین موقع مرد مستی بیخیال بسوی توالت می آمد قاتل با عجله از کنار او گذشت ولی قبل از این که بکلی در خم راهرو ناپدید شود صدای فریاد هراس آلود مرد مست را شنید که در سراسر راهرو طنین انداخت:

ك .. كمك .. جنازه ...

چند لحظه بعد شورلت سیاه رنگ از کسبانه دور شد در حالیکه مقداری موی مصنوعی که از پنجره آن بخارج پرتاب شده بود روی اسفالت خیابان می غلطید.

خبر کشته شدن دیک فایان در اکثر نقاط لندن پیچید و جراید که این جنایات تسلسلی را بهم مرتبط می دانستند حملات سختی به پلیس برده و آنها را بی عرضه محسوب می کردند. چه آنها عقیده داشتند این جنایات کار فردی است که برخورد از دیک نیروی کامل عقلانی می باشد و پلیس باید تجسس خود را برای یافتن او از خانواده مقتولین شروع کنند. در مدتی کوتاه سه جنایت به وقوع پیوسته بود که به نحوی با یکدیگر ارتباط داشتند. ماری و دیک که

معشوق بودند وزن بدکاره ایتالیائی.

پس بطور قطع شخص ثالثی دخالت مستقیم در این سه جنایت موحش دارد که با خانواده مقتولین کینه و عداوتی البته این تئوری جراید لندن بود.

بهر حال غروب روز بعد فینچ جهت کسب اطلاعاتی به خانه استیونس تا نزد رفت سینیورا استیونس در کتابخانه از کار آگاه استقبال کرد. وی یکی از ناخن خشکهای بنام لندن بود با این که دارای اموال و املاک زیادی بود معهدا بقول معروف برای هدر دادن يك پنی جان بلبش می رسید. استیونس پس از این که از لیوان آبجویش جرعه ای نوشید چشمان بی حاش را از پشت عینک ذره بینی فینچ دوخت و گفت:

خوب آقای کار آگاه از من چه می خواهید؟ فینچ قوطی سیگار دست خورده اش را بیرون آورد و در حالی که بدنبال فندک کتش را جستجو می کرد با لحنی دوستانه گفت:

میلرد نس من برای این مزاحم وقت شریف و گسرانیهای جناب عالی شدم که میخواستم درباره مرك ...

ناگهان (نس) بیان کار آگاه را قطع کرد و در حالی که با یکنوع عصبانیت دستهایش را در فضا تکان میداد گفت:

اوه بله... شما آمده اید تا درباره مرك آن زنیکه هر جایی مازوخیسم من را استنطاق کنید. می دانید این دسته زنها هزاران خاطر خواه و عشاق سینه چاك دارد که اکثراً جوانان نوبالسخ و پیر مردان منحرف هستند. کسانی که با تصاویر عریان این دسته زنها راز و نیاز میکنند و بعد در يك حالت هیجان زده و شهوانی در مقابل تصاویر امثال اوچیا دست به (استمناء) می زنند من این مناظر را زیاد دیده ام. بعید نیست یکی از همین عشاق که از معشوقه خود

جواب منفی شنیده کمر به قتل او بسته!

ولی می‌لرزد۔ نس این فرضیه شما کاملاً بی‌اساس است چون قتل لوجیا مازتی ارتباط مستقیمی با قتل دختر و پسر دو تن از لر دین مشهور لندن دارد.

بهر حال این به شخص من ارتباطی ندارد!

فینچ در حالی که سعی در حفظ خونسردی خود مینمود گفت:
ولی شخصی که آپارتمان شما را برای لوجیا اجاره کرد

می‌شناسید؟

استیو بجای دادن پاسخ بسؤال کارآگاه بالحن تندى همسر خود را مخاطب ساخت و گفت:

آهای ایرملا برایم آبجو بیاور گلویم خشک شد.

صدای غرولندی از درون سالن بسمع آنها رسید و استیو به

جانب فینچ برگشت و گفت:

بله یکمرد متمول و مسن از همان تیپ مرداتی که حاضرند

سروروی این جورزنها را غرق در درو گوهر کنند.

فینچ هیجانزده پرسید:

خوب اسمش چی بود؟

نمی‌دانم...!

ولی لوجیا غالباً او را بچه نامی صدا میزد؟ استیو با لحن

مسخره‌ای گفت:

با واژه‌های بی‌معنی نظیر «عشق من، بت من و...» از اینبیل.

فینچ تبسمی کرد و خواست سؤال دیگری پی‌ریزی کند که

همسر نس با قوطی آبجو داخل کتابخانه شد. وی ظاهر بسیار رقت

انگیز و کثیفی داشت پیراهنی مندرس و گلداربتن داشت و مسوهای

ژولپده‌اش چرکین بود. از بدنش بوی مستهجن و تعفنی متصاگد میشد

که ناشی از استحمام دیر بود فینچ از ظاهر زن نزدیک بود خنده اش بگیرد. بیچاره با این که ثروت شوهرش با اصطلاح از پارو بیالا می رفت مع الوصف وضعی این چنین فلاکت برداشت ایرملا قوطی آبجورا روی میز گذاشت و بدون این که تمایلی برای استماع سخنان آنان داشته باشد در حالی که دم پایی هایش خش و خش چندش آوری میکرد بیرون رفت استیو گیلاسی آبجو برای خود ریخت و فینچ مجدداً سؤال کرد: شما هیچ وقت متوجه خصوصیات آنان نشدید نس پس از این که جرعه ای از مشروب خود را نوشید گیلاس را زمین گذاشت و جواب داد:

این طور که من متوجه شدم معشوق لوجیا زن داشت و صرفاً آپارتمان را باین دلیل برای لوجیا اجاره کرده بود که بتواند ساعاتی از عمر را دور از زن با اصطلاح نق نقو در بنل این یار پری روی، سپری کند.

فینچ که رفته رفته بهیجان می آمد شتابان پرسید:
خوب دقت کن شاید نکات مهم دیگری از خصوصیات و روابط آنها را بیاد بیاوری.

نس سرش را تکان داد:

نه هیچ چیز یادم نیست.

باز هم فکر کن!

استیو سر را میان دستها گرفت و لحظاتی چند بتفکر پرداخت بعد ناگهان فریاد زد:

اوه ... بله یکروز که برای اخذ اجاره به آنجا رفتم لوجیا داشت با فاسکش تلفنی مباحثه میکرد در میان صحبت هایش اسمی از منطقه بو کینگهام برد درست یادم نیست ولی مثل این که به طرف می گفت:

بسیار خوب عزیزم فردا بوسیله ترن به کلبه بیلاقی تودر
بو کینگهام می آیم فینچ از کسب این اطلاعات سخت خوشحال بود
سیگاری برای خود آتش زد و پس از تشکر از استیونس از خانه مرد
ثروتمند بیرون آمد. باران ریزی از هوا میبارید فینچ از لابی
اتومبیلها خودش را آنسوی خیابان رسانید و داخل کیوسک تلفنی
شد. قطرات باران بر شیشه های کیوسک ضربه گرفته بودند فینچ
شماره یکی از همکارانش را گرفت و گفت: الو هاریس.

صدای زیری از آنسوی خط گفت:

بفرمائید شما کی هستید؟

من فینچ هستم.

اوه شما آید آقای فینچ؟ چکاری از دستم برای شما بر می آید
هاریس می خواهم با اداره ثبت اسناد تماس بگیرم و فهرست
کلبه ثروتمندانی که در منطقه بو کینگهام مزرعه دارند برای من
تهیه کنی.

باشه آقای فینچ ولی این وقت شب...

فینچ بتندی در سخنان هاریس دوید و اظهار داشت:

هاریس خواهش می کنم گوش کن این کار خیلی جهدی و فوری
است بنابراین برای تو که دوستی در ثبت اسناد داری اخذ این لیست
چندان دشوار نیست.

بسیار خوب آقای فینچ سعی خودم را میکنم.

متشکرم هاریس

فینچ گوشی را روی تلفن گذاشت و از کیوسک بیرون آمد
باران ریز و سرد همین طور از هوا میبارید کاد آگاه سیگاری روشن
کرد و در حالیکه یقه بارانی خود را بالا میزد داخل باری که چراغ
های نئون آن بطرز زیبایی روشن و خاموش میشد رفت.

گورستان طبق معمول سرد و تاثر انگیز بود. قبرهای بزرگ و کوچک با صلیبهای سیاه قلب هر انسانی را باندوه میکشید. سیاهی شب سایه‌ای ترسناک بر آن محیط کشیده و باران ریزیکنواخت میبارید در مقابل مقبره ماری تامپسون، آگاتا با حالی زارزانوزده و می‌گریست. و دورتر از او در حالی که بدرختی کهنسال تکیه داده بود با ناراحتی سیکار می‌کشید. در آن بالا برپهنه آسمان قبرگون ابرهای سیاه به مجادله پرداخته و در اثر اختلالی که بین آنها به وجود می‌آورد صداها ناهنجاری توأم با برقهای خیره‌کننده بر میخواست که بر هر اس آن محیط می‌افزود. معذا آگاتا بدون توجه به غوغای طبیعت همچنان زاری میکرد موهای سپیدش بر اثر بادی مرطوب به نوسان در می‌آمد و بواسطه شعله لرزان فانوس مقبره سایه‌های درهم و برهمی در اطراف خود پخش میکرد. بالاخره حوصله ریچارد تمام شد ته سیکارش را زیر پا له کرد و با قدمهای کوتاهی خود را بهمسرش رسانید. از ماندن شب در محیط مردگان هر اسی عظیم بر ضمیرش چنك انداخته و او را دچار وهم و خیال نموده بود. با دستهایش که بطور محسوسی مرتعش بود بازوی آگاتا را گرفت و اظهار کرد:

عزیزم هوا بارانی و تاریک است بهترینست بخانه بازگردیم!
متعاقب این جمله ریچارد، رعدی غرید و باران بر شدت خود افزود آگاتا از روی اضطراب قبرماری را ترك گفت و بهمراه شوهرش براه افتاد پس از طی گورستان خود را به اتومبیل رسانیدند. ریچارد پشت رل نشست و بعد از اینکه آگاتا در کنارش قرار گرفت اتومبیل را به حرکت درآورد.

در بیرون باد و باران همه‌های مهیب براه انداخته بودند و شاخه‌های خشك درختان چون ارواح خبیثه رقص‌مرك میکردند

ریچارد در حالیکه با تانی اتومبیل را از خیابانهای نسبتاً خلوت عبور میداد دفعتاً گفت: آگاتا...

آگاتا سرش را به جانب نیمرخ ریچارد کرد و گفت:
بله ریچارد؟

ریچارد مردد بود که آیا موضوع را با آگاتا در میان بگذارد یا خیر؟ لیکن وقتی متوجه شود چهاره‌ای غیر از اذغان مطلب ندارد اظهار کرد:

عزیزم تو باید مدتی انگلستان را ترک کنی!

آگاتا تکان سختی خورد:

تو چی گفتی ریچارد؟

ریچارد در حالی که خیابان را می‌پایید گفت: گوش کن عزیزم من بلیطی در کشتی (ویکتوریا) برای تو رزرو کرده‌ام که وسیله آن برای مدتی به دانمارک بروی در آنجا من هم بتو محلق می‌شوم. مسلماً این مسافرت بنفع تو است چون با این حالی که توداری اگر بخواهی مدتی دیگر در لندن بمانی تلف می‌شوی.

آگاتا با ناراحتی گفت:

ولی ریچارد ۱۹۰۰

ریچارد تامپسون جمله او را بتندی قطع کرد و گفت:

عزیزم خواهش می‌کنم ناراحت نشو این به نفع تو است همین امشب چمدانهایت را تنظیم می‌کنی و فردا خردم تو را با سگله میرسانم. آگاتا با کدورت گفت:

ولی ریچارد تو با این کارت ماری را از فرزند دلبندهش

جدا می‌کنی!

ریچارد با شفقت گفت:

عزیزم من واقعاً سلامتی تو را می‌خواهم چون بعد از سالها

زندگی زناشویی هنوز هم مثل روزهای اول دوستت دارم.

بعد افزود: سه روز پیش تلگرافی به دانمارک جهت خانم (الیزگارت) مخابره کردم و از او خواستم که تا مدتی از تو در ویلای مجلش پذیرایی کند. می‌دانی که خانم الیزگارت و دخترش (ریتا) در ویلای خود که واقع شده در یکی از باغات متنزه خارج شهر کپنهاگ می‌باشد تنها هستند و بنابراین تو فرصت کافی داری که حسابی استراحت کنی و با سرگرمی‌هایی نظیر ماهیگیری و تفرج در باغات سرسبز و قشنگ با اندازه‌ای فکر ماری را از سر بدر کنی هر چند که این خیلی صعب و دشوار است.

آگاتا دیگر سخنی نگفت چون ماشین مقابل خانه ایستاد و ریچارد بوق اتومبیل را دوبار بطور ممتد بصدادر آورد. درب بزرگ باغ بوسیله (هاری) مستخدم سیاهپوست خانه گشوده شد و اتومبیل با چراغهای روشن تورفت.

بزودی شام سرو شد. و اهالی مشغول صرف ژامبون و ویسکی شدند. شام در یک سکوت مطلق صرف شد. و وقتی که (روزینا) ظروف خالی و کثیف غذا را به آشپزخانه برد و قهوه آورد توماس که از ناراحتی زن عمویش بوبرده بود در حالی که شکر درون فنجان قهوه اش می‌ریخت گفت:

چیه آگاتا؟ چرا ناراحتی؟

ریچارد که سرش درون روزنامه تایمز لندن فرو رفته بود با

استماع صدای توماس روزنامه را بر روی میز انداخت و گفت:

هیچی، ناراحت است می‌خواهم بفرستمش دانمارک.

توماس خطاب به آگاتا اظهار داشت:

حق با عمویم است شما احتیاج زیادی به استراحت دارید

چون مرگ ماری مرخومه شما را خیلی شکسته کرده.

آگاتا بدون اظهار سخنی قهوه اش را نوشید بعد از جابر خاست
و در حالی که بسوی درب می رفت با لحن سردی گفت:
من می روم بخوابم!

توماس که صدای بهم خوردن درب را شنید از جا بلند شد
و خطاب به ریچارد گفت: با اجازه من می روم استراحت کنم
شب بخیر...

ریچارد که عینک ظریف ذره بینی را بر روی چشم جابجا
می کرد تا بهتر بتواند مطالب روزنامه را مطالعه کند در جواب
توماس گفت:

برو، شب بخیر من هم پس از این که چمدانهای آگاتا را تنظیم
کردم به رختخواب استراحت می روم.

بندر شلوغ و پرسر و صدا بود. همه ملوانان و باربرها
صدای سوت کشتی ها و غرش قایقهای موتوری در هر گوشه از فضای
بندر مسموع میشد. آفتاب هنوز بدرستی طلوع نسکرده بود و سوز
سردی می وزید در کافه ساحلی خانم و آقای تامپسون روی نیمکتی
مخملی نشسته بودند آگاتا فنجان قهوه داغی را لاجرعه می نوشید و
ریچارد از پنجره کافی به کشتی سپید رنگ و غول پیکر و یکتوریا که بر
آبهای تیره و روغنی دریا لنگر انداخته بود می نگریست پرده مخمل
سرمه ای مقابل پنجره که با نسیم ملایمی می رقصید صورت او را
نوازش می داد. رفته رفته مسافرین سوار کشتی میشدند چند ملوان
با یونیفورمهای مخصوص بر روی عرشه در حرکت بودند.

آگاتا که قهوه اش را تمام کرده بود بلند شد و ریچارد که ای
روی میز انداخت و دنبال او برآه افتاد.

پس از این که به کشتی دخول کردند ریچارد همسرش را به
کابین او برد چمدانهایش را زیر تخت خواب شیک کوبه گذاشت و بعد

در حالی که پیشانی او را می بوسید جمبه کوچکی بیرون آورد و به دست همسرش داد: عزیزم امیدوارم این هدیه ناقابل را در هنگام جدائی چند روز، از من قبول کنی يك رادیوی قوی است که میتواند امواج صوتی را از دور دست ها بگیرد. لذا برای تو که مدتی را در این کشتی می گذرانی فکر کنم چیز جالبی باشد.

آگاتا رادیوی کوچک را از دست ریچارد گرفت و گفت:
متشکرم ریچارد.

ضمناً مقداری کتب و مجله نیز در چمدانت گذاشته ام که امکان دارد بتوانی آنها را بخوانی آگاتا روی مبل نشست و ریچارد منبأب سفارش افزود:

تا زمانی که در کشتی هستی سعی کن ماری را از فکر خود دور کنی هر وقت احساس دلتنگی کردی میتوان به بازگشتی بروی و چند لیوان مشروب بنوشی و یا این که با یکی از مسافری زن کشتی گرم بگیر... چند روز دیگر من هم بتو ملحق میشوم.
توماس را هم با خودت می آوری؟
بسته به میل خودش است عزیزم.

ریچارد خودش را بساحل رسانید و در همین موقع کشتی نیز سون کشان حرکت کرد. ریچارد در حالیکه یقه پالتو خود را بالا میزد وارد بار ساحلی شد. و روی تابوره ای نشست و دستور گیلاسی آبجوداد ساعت دیوار بار هشت بامداد را اعلام کرد بار من پس از این که چند مکعب کوچک یخ درون گیلاس دسته دار بلور انداخت روی آنها آبجور یخت و مقابل ریچارد گذاشت و خود مشغول تمیز کردن استکانها و جامها شد سالن بار خلوت بود فقط چند ملوان در گوشه ای نشسته صحبت میکردند ریچارد لیوان آبجورا به لب

برد و در همین موقع از نیمرخ دید که درب شیشه‌ای کافه بروی پاشنه چرخید و زنی جوان داخل شد که دامنی کوتاه سبزرنگ و يك بلوز نارنجی رنگ که قسمتی از شکم و پستان و حتی رانهای او را نمایان میکردند بتن داشت زن خرامان، خرامان بسوی پیشخوان بار آمد روی تابوره‌ای در کنار ریچارد نشست. بوی عطر دل‌انگیزی که از بدن زن زیبا استشمام میشد شامه ریچارد را فوازش میداد زن بلوند موهای نرم خود را بيك طرف چهره ریخت و در حالی که ساعتش را مطابق ساعت بار كوك ميكرد چشمانش به ریچارد افتاد و لبخندی تحویل او داد و نجوا کرد:

يك براندى مرا ميهمان ميكنيد؟

ریچارد که از طرز ادا کردن واژه‌هایی که زن زیبا بر زبان جاری میساخت و همچنین لبخند دیوانه‌کننده او آتش بجانش افتاده بود بی‌درنگ دستور او را بدیده منت گذاشت و دستور جامی براندى داد.

انگار از چشمان آبی رنگ زن نیروئی سوزنده و نامرئی زبانه میکشید و در اعماق قلب ریچارد فرو میرفت. زن مجدداً ساعت خود را به مچ ظریف و صورتی رنگش بست و گیلان براندى اش را بلب برد چشمان خوش حالتش ازورای گیلان مشروب به ریچارد لبخند می‌زد. دل پیر مرد مثل کبوتر پرپر میزد. زن با همان نگاه اول او را محصور خود کرده بود. تمام هیكلش انگار از مرمر بود و ریچارد در دل میگفت که وی از ونوس خدای زیبایی روم چیزی کم و کسر ندارد زن جرعه‌ای از مشروب خود را نوشید و بعنوان مقدمه... صحبت اظهار داشت:

من برای بدرقه یکی از دوستانم که قصد سفر بدانمارك داشت این جا آمدم.

ریچارد اظهار کرد:

مثل من، با این تفاوت که من برای بدرقه همسرم آمدم.
زن فسونگر چشمکی به ریچارد زد و در حالیکه با پاشنه کفش
ظریف و نقره فامش را نهیهای ریچارد را نوازش میداد گفت:
شما مرد موقری هستید سینیور.

ریچارد که ازاداهای زن زیبا طاقش طاق شده بود دست
اورا بلب برد و با حرارت بوسید و زن با تبسم افزود:
و خیلی هم با حرارت.

ریچارد که بی نهایت بهیجان رسیده بود و بدنش از هیجان
می سوخت مجدداً دست اورا بوسید و گفت:

نمی دانم شما چرا توی این همه جوان مرا انتخاب کردید
حال اگر فرضاً بخواهیم استنباط کنیم که شما بدنبال يك مرد هستید
جوانها بهتر قادر بانجام وظایف خود هستند.

زن جوان کیلاس نیمه مشروب خود را روی پیشخوان مر-
مری گذاشت و دوستش را بدور کردن چروکیده ریچارد حلقه کرد
و بدون توجه بمشتریان بارگونه پلاسیده اورا بوسید و نجواکنان
گفت:

من از شما خوشم آمده.

ریچارد که جرئتی در خود یافته بود ناگهان همه قدرت خود
را در یکجا متمرکز داد و اظهار کرد:

میل دارید گشتی در شهر بز نیم؟

زن با شعف گفت:

عالیه جونیه...

هر دو بازو به بازو از بار بیرون آمدند. در زیر تابش نور خورشید

اتومبیل آخرین مدل ریچارد تا مپسون می درخشید.

پیرمرد هوسباز با احترام و فوری درب اتومبیل را برای
ورود زن جوان گشود و زن طوری روی تشك اتومبیل قرار گرفت
که نقاط نادیدنی اش در معرض دید ریچارد قرار داشت. ریچارد با
خوشحالی پشت رل نشست و سوئیچ را چرخانید. زن جوان نرمه
گوش پیرمرد را بدندان گرفت و نجوا کرد:

کجا میرویم جونی؟

ریچارد با جسارت بیشتری ساقهای او را نوازش داد و میجان
زده گفت:

مزرعه من در بو کینگهام.

زن جوان ذوقزده گفت:

ولی تو هنوز اسمت را بمن نگفته‌ای؟

ریچارد در حالیکه اتومبیل را از محوطه بندرگاه بیرون
میبرد گفت:

اکنون نیز دیر نشده عزیزم، اسم من ریچارد است.

زن با شیطانی کود کانه‌ای گفت:

منهم ژانت.

اسمت نیز چون خودت زیباست.

ژانت سبیل جو گندمی ریچارد را گرفت و خندید:

آی ناقلای...

پس از مدتی خیابانهای اصلی طی شد و ماشین روی جاده‌ای که
دو طرف آنرا درختان سبز رنگ احاطه کرده بودند قرار گرفت از
لابلای درختان بهم پیچیده يك رأس از گاوهای قهوه‌ای و زرد رنگ
دیده می‌شدند که در دامنه تپه‌های کم عرض در مراتع سرسبز در حال
چرا بودند تا فواصلی دور فقط طبیعت زیبا به چشم می‌خورد و خورشید
که همچون سینی زرینی بر صفحه طبیعت نور افشانی میکرد. صدای
موتور اتومبیل که آهسته پیش میرفت ساکت طبیعت را میشکست
ژانت در حالی که هوای آمیخته با عطر گیاهان را بالذت استنشاق
کرد زمزمه کنان گفت:

خدای من... چه مناظر دل‌انگیزی...

لیکن ریچارد برخلاف دختر جوان فقط بهم هم آغوشی با
اومی اندیشید و این که در آن اثنا دچار چه هیجاناتی خواهد شد.
نمای منطقه بوکینگهام چون تابلویی نقاشی از دور نمایان

شد. ژانت پرسید:

تو مزرعات مشروب هم داری؟

ریچارد از فکر بیرون آمد و با خوش رویی پاسخ داد:

بلی عزیزم آنجا من و تو هستیم و لحظات خوش کامیابی.

اتومبیل جاده کنار راه آهن را طی کرد و با سرعت از کنار دو

ماهیکبر گذشت و درون يك معبر پر درخت خزید و مقابل مزرعه ای

ایستاد. روی درب زرده ای مزرعه تابلویی نصب شده بود که این

جمله بر آن به چشم می خورد:

مزرعه اختصاصی ریچارد تامپسون خوشه های زرین گندم

در زیر پر تو خورشید می درخشیدند. و در آن میان ساختمان سفید

رنگ مزرعه که در دامنه رشته تپه های آرمیده بود بسیار زیبا و رویایی

بود. ناگهان ژانت گونه ریچارد تامپسون را بوسید و در حالیکه

از اتومبیل بیرون می پرید فریاد زد:

وای خدا جون چه قشنگه، ریچارد بقسمت های پشت او

خیره شد. حفره کمرش تا محل اتصال لگن خاصره بی نهایت جالب

بود و ساقهایش کشیده بود و سرخرنگ، مع الوصف مثل این که این

زن را درجایی دیگر نیز دیده بود زیرا زمانی ابروانش درهم میرفت
و دردنیای فکر فرومی رفت که این زن را کجا دیده لیکن چون موفق
بیافتن جوابی برای خود نمی شد و از طرفی قرواطوار زن دل و دین
از او روده بود لذا رویش منبسط می شد و با خود می گفت:
در این خال و موقع تنها چیزیکه برای من مطرح است در
آغوش کشیدن این حوری زیبا می باشد دخترک که در میان مدخل
ایستاده بود چشمکی به ریچارد زد و گفت:

چرا نمی آئی داخل؟

الساعة می آیم عزیزم فقط تو برو کنار تا اتومبیل زیرت

نگیرد .

ریچارد متعاقب این جمله اتومبیل را از میان دولنگه درب
مزرعه عبور داد و آنرا میان بوته های گندم پارک کرد. و پس از آن
باتفاق ژانت داخل ساختمان شدند. داخل ساختمان کاملاً مطابق با
روز ساخته شده بود کف سالن پذیرایی فرش سبز زیبایی مفروش بود
و گوشه و کنار را با نصب مبل و کاناپه های کرم رنگ تزئین کرده
بودند. نزدیک پنجره ای که به قسمت عقبی حیاط مزرعه مشرف

بودباری زیبا نصب شده بود که در قفسه آن انواع و اقسام مغروبات
خارجی و انگلیسی وجود داشت. اگر کسی پرده مخملی پنجره مجاور
بار را کنار میزد می دید که چشم اندازی است از يك عمارت مخروبه
که احتمالاً قدمت تاریخی داشت و اطراف آن که پوشیده از علفهای
هرزه و خار و چمنهای خودرو بود چیز قابل توجهی دیده نمی شد
ژانت روی کاناپه ای دراز کشید و با تظاهر گفت:

اوه... چقدر هوا گرم است.

ریچارد بجانب او برگشت و گفت:

خوب عزیزم دکمه های بلوزت را باز کن...

ژانت با لوندی يك پایش را روی دسته کاناپه انداخت و

با عشوہ گری گفت:

دلم می خواد تو بازشون کنی.

ریچارد هیجان زده روی ژانت خم گشت. در حالی که انگشتانش

تقلامی کرد نرو ماده دکمه را از هم جدا کند خود از نفسهای گرم

زن جوان که به صورتش می خورد نزدیک بود از هیجان زیاد سگته

کند لحظه ای با چشمان شهوت آلود سینه های عریان و بزرگ سینه زن

زیبارا تماشا کرد و خواست پیشروی کند که دخترک با دست جلوی
اورا گرفت و گفت:

اوه ... اول مشروب، ریچارد با اکراه از روی زن بلند
شد و گفت:

چی می خوری؟

بوربون.

ریچارد پشت بار رفت و گیلاسی بوربون برای ژانت ریخت
و بعد در حالی که گیلاس مشروب را درون سینی نقره‌ای زیبایی قرار
داده بود نزد زن برگشت.

ژانت با انگشتان ظریفش گیلاس مشروب را برداشت و با
لبخند گفت:

مرسی جون.

ریچارد مجدداً پشت بار رفت سینی را روی پیشخوان گذاشت
و در حالی که بطری ویسکی را باز می کرد اظهار داشت:

من ترجیح می دهم ویسکی بخورم البته خیلی کم.

بعد لیوانی ویسکی ریخت و در حالی که بطرف زن می گرفت

گفت:

سلامتی.

بنوش سلامتتی جهنم.

دست ریچارد نیمه راه خشك شد چشمانش از ترس در کاسه

گرفته شدند:

یعنی چی؟ این کی بود.

آبته حتم داشت این صدا از حنجره ژانت نبود. چونکه

صدایی بود خشن و مردانه با يك انعكاس خوف آور!

ریچارد وحشتزده گفت:

آنجا... کیه!

سایه‌ای از پشت دولا بچه زاویه تاریک سالن جدا شد و متعاقب

آن صدای گام‌های سنگینی در اطاق طنین افکند... ناشناس بطرف

اومی آمد در دست چپش هفت تیر بزرگی برق میزد.

ریچارد بار دیگر با صدای خفه‌ای گفت:

تو کی هستی؟ از جان من چه می‌خواهی؟

در همین موقع ژانت از روی کاناپه برخاست و با خونسردی

تکمه چراغ برق را فشرد. مفاجاة فریاد کوتاهی حاکی از تعجب
از گلوی ریچارد بیرون آمد. آه نه غیر ممکن بود. اصلا نمیشد فکرش
را کرد، شخصی که مقابلش ایستاده قصد جانش داشته باشد زیرا آن
ناشناس برادرزاده اش توماس بود!

توماس لبخندی مدهش بر لب داشت و هفت تیر را با حالتی
وحشیانه در دست تکان میداد.

اوه توماس چیکار میکنی، چرا هفت تیر دست گرفته‌ای؟

توماس قدمی بسوی پیرمرد برداشت و با خشم گفت:

آمده‌ام انتقام ماری را از تو بگیرم.

اوه ... هیچ معلوم هست تو چی می‌گویی.

توماس قدمی دیگر پیش گذاشت و فریاد:

تو قاتل ماری هستی!

نه جلونیا ...!

تو باید تقاص قتل سه جوان بیگناه را بدهی ...

ریچارد خودش را به قفسه مشروبها دوخت قدرت هیچ کاری

نداشت عرق سردی از سرور و پیشروان بود. لذا خودش را بقضا
و قدر سپرد. مع الوصف هنوز کنجکاوی عذابش میداد. آرزو داشت
بفهمد توماس از کجا پی برده که او قاتل ماری و دیک و لوجیا است
لذا با صدای بریده‌ای گفت:

تو.. تو از کجا فهمیدی؟

توماس قهقهه‌های سرداد و بدنبال آن فریاد:

عموی عزیزم چند روز پیش که تورا به اتاقم بردم و حسابی
مشروب دادمت در عالم بی‌خبری تورا هیپنوتیزم کردم البته نیازی
به اذغان نیست که مدتی پیش درسوئد معاون یک روانکاو بودم و
این حرفه را یاد گرفتم و آنرا بر روی تو انجام دادم تو در عالم
خواب اعتراف بسه جنایت و ماجرای هولناک کردی تو اعتراف
کردی که عاشق دخترت عاشق ماری هستی و چون موفق به مقابله
با او نشدی و از طرفی هم بیم رسوایی میرفت او را کشتی.

بدن ریچارد مرتعش و از عرق خیس بود. توماس ادامه

داد :

بعد لوچيام مشوقهات را كشتى و چون متوجه شدى او از راز
تو مطلع شده و اقدام به لودادنت كرده و پس از آنهم ديك را بقتل
رساندى ...

ريچارد با قدرت و ناتوانى به توماس خيره شد.

اما ميدانى عموجان، نكته جالب اين ماجرا براى من در
كجاي آنست؟ شما اعتراف كرديد كه مبلغ هنگفتى را در ساختمان
مخروبه مزرعه دفن كرده ايد تا پس از اين كه شرآگاتا را از سر
باز كرديد و او را با اصطلاح دنبال نخود سياه فرستاديد با پولها به
نقطه خوش منظره اى فرار كنيد. ولى متأسفانه ماجرا درست بر
عكس شده، من شما را بتلافى قتل ماري كه سخت دوستش داشتم ميكشم
و با پولهاى شما باتفاق روزينا (اشاره به زن موطلايى كرد) به
ناحيه خوش آب و هوايى ميرويم چگونه؟

در اين اثنا زن موطلايى دست ميان موهاى خود برد و بايك
حركت پوستيژ طلايى را كف اتاق انداخت و بدنبال آن عدسيه اى
آبي رنگ چشمانش را پيرون آورد.

اكنون در مقابل ريچارد روزيناي مستخدمه ايستاده بود.

هر دو جنایتکار به قهقهه شروع بخندیدن کردند. ولی پس از چند لحظه
توماس ناگهان جدی شد و فریاد:

اوه ... وقت سپری میشود و موقع آن است که کلک عمومی
عزیز را بکنیم.

ریچارد تکانی خورد ولی دیگر دیر شده بود چون شعله
نارنجی رنگی از لوله هفت تیر توماس جهید و گلوله‌ای سینه پیرمرد
دیوانه را شکافت نمره جگر خراش ریچارد در فضا پیچید گلوله‌های
پی در پی از لوله تپانچه توماس شلیک میشد و پیرمرد را چون توپ
فوتبالی بجلو و عقب پرتاب میکرد حفره‌های زیادی در بدن ریچارد
ایجاد شده بود و خون از ناحیه زخم‌ها فوران میزد. ریچارد با
گلوله آخری به قفسه مشروبها اصابت کرد و اشرابه‌ها را با خود
بزمین سرازیر کرد.

توماس در حالیکه لبخندی ترسناک بر لب داشت گفت:
عجب جان سخت بود.

بعد هفت تیر را درون جیب گذاشت و خطاب به روزینا

گفت:

خوب عزیزم حالا باید جهت یافتن چمدان پول ساختمان
مترو که را تجسس کنیم برای این کاریک دیلم و بیلچه احتیاج
داریم که قطعاً در زیر زمین یافت میشود.

روزینادر حالیکه موهای سیاهرنگش را از چهره اش پس میزد

اظهار کرد:

من برای تهیه آنها میروم و از درب خارج شد. توماس
سیگاری آتش زد و با انتظار او ایستاد...

توماس و روزینادر عمارت مخروبه با اراده‌ای محکم نقطه‌ای
را چال می‌کردند گرد و خاک فضا را اشباع کرده بود و آندو برای
تحاشی از میکرب هر یک قطعه یارچهای را مقابل پوزه خود بسته
بودند...

پس از مدتی تحمل مشقت بار گرد و خاک موفق شدند چمدان
سفید رنگ کوچکی را از زیر خاک بیرون بیاورند.

توماس با شغف چمدان را روی زانوانش قرارداد و بوسیله

کلیدی که بدسته آن منعقد شده بود. درب چمدان را گشود و با صدای دورگه‌ای خطاب به روزینا که درون چمدان گردن کشید، بود گفت:

نگاه کن رزی هزاران اسکناس درشت و مسکوکات طلا و نقره در این چمدان خوابیده ...

روزینا دنباله حرف او را گرفت:

با این پول‌ها يك عمر میتوانیم بر راحتی زندگی کنیم و جهان را سیاحت نمائیم .

توماس چمدان را بدست گرفت و از جا بلند شد و اظهار کرد :

روزینا صلاح این است که هرچه زودتر از این جا بزنیم به چاک و تا هوا پس نشده و پلیس از کشته شدن عمویم بویی نبرده فکری برای خروج از انگلستان بکنیم.

روزینا در حالیکه عجلانه آثار مدارك جرم را محو میکرد گفت:

حق با تو است عزیزم.

پس از این که برای دو جنایتکار منسلم شد آثار جرمی باقی نگذاشته اند هر دو سوار فولکس واگن آبی رنگ خود شدند و توماس که پشت فرمان نشسته بود با سرعت اتومبیل را از مزرعه بیرون برد فولکس واگن از کنار رودخانه آبی فامی که پهنه زمین جریان داشت گذشت و راه خود را از معبری سرسبز پیش گرفت...

لحظه‌ای بعد از فولکس واگن جز نقطه آبی رنگی که لحظه به لحظه کوچکتر میشد چیزی مشهود نبود. و بالاخره آن نقطه آبی رنگ نیز در میان غبار زرد رنگی که از معبر خاکی متصاعد میشد ناپدید گشت.

قاتل هر چند زرنک و کار کشته باشد معه‌ذا باز هم در چنگال قوی عدالت می‌افتد و هویتش برای پلیس مشهود میشود...
مقامات اسکاتلند یارد که طی تحقیقات خود متوجه شدند قاتل اصلی و عامل جنایت موحش، لرد ریچارد تامپسون میباشد.

گروهی متشکل از خبره‌ترین کارآگان را سرپرستی دابرت فینچ
وارد گود کردند. چون ریچارد پس از بدرقه همسرش دیگر به خانه
بازنگشته بود.

بهر حال گروه کارآگان تجسس خود را برای یافتن قاتل
دیوانه شروع کردند. مع الوصف حوالی ظهر با جسد غرق در خون
او مواجه شدند که در میان ساختمان مزرعه‌اش با بدنی سوراخ
سوراخ افتاده بود.

پایان

پرفروش‌ترین کتاب‌میک‌اسپیلین

قتل با قبر

خواندن این کتاب جالب را به تمام دست‌داران کتاب‌های
پلیسی و جنائی توصیه‌ میکنیم

مرکز فروش کتابهای جیبی

پلیسی - عشقی - ادبی

طهران لاله زار کوچه باربد

سرای لاله زار

انتشارات البرز

بهاء (۲۰) ریال